

رمان عشق باور نکردنی | ftajik79 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



از ساعت ها نگاه کردن به در خسته شدم و سرم رو از دستم کشیدم و راه افتادم. صداهای زیادی میشنیدم ولی بعد از خوردن یه ذره باد به صورتم دیگه هیچی نفهمیدم. با صدای کسی به هوش اومدم و اون کس مادرم بود.

-دخترم، چرا این کار رو با خودت میکنی؟ لعنت به امیر که این کار رو با تو کرد.
-مامان تو رو خدا بس کن.

-چرا بس کنم؟ یکی بیاد احساسات دخترم رو به بازی بگیره و من ساکت یه گوشه بشینم؟
خواهرم وارد اتاق شد و گفت: سونیا خوبی؟ چرا این کارو کردی؟ (میخواستی از بیمارستان فرار کنی؟)

گفتم: سارا تو رو خدا تو بس کن.

گفت: مگه چی شده؟

مامانم گفت: خانم، از دست من که حق رو میگم ناراحته.

-مامان ولش کن، بذار وقتی که مُرد، تو اون دنیا حالیش میشه که چه کاری با خودش کرده.
و از اتاق خارج شد.

مامانم با ناراحتی گفت: تو رو خدا به خودت بیا سونیا.

و از اتاق خارج شد و من موندم و این اتاق سوت و کور.

چند دقیقه بعد آقای دکتر وارد اتاق شد و گفت: سلام خانم سعادت. خوبید؟

با صدای آرومی گفتم: بله، ممنون.

-سرمتون هم که هنوز تموم نشده ولی تا چند دقیقه ی دیگه تموم میشه. به پرستار میگم بیاد سرمتونو بکشه.

به خودم گفتم: چرا با خودم اینکارو میکنم؟ الان اون پی کیفشه و من این حالامه. تو این افکارا غرق بودم که در باز شد و پرستار وارد اتاق شد.

-سرمت هم که تموم شد. و سوزن سرم رو از دستم جدا کرد و گفت: لطفاً چند لحظه بشینین تا وقتی پامیشید سرتون گیج نره.

و بعد گفت: برین اتاق دکتر تا داروهاتونو براتون تو دفترچتون بنویسه.

و از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه از تخت اومدم پایین و کفشام رو پام کردم و رفتم بیرون که مادرم و خواهرم بیرون رو صندلی نشسته بودن. تا منو دیدن اومدن کمکم.

من به مادرم: دکتر گفته که بریم پیشش تا داروهامو برام بنویسه.

و با مادرم و خواهرم رفتیم پیش دکتر. پشت در که رسیدیم باز هم حس کردم، حالم داره بهم میخوره. دویدم سمت WC سارا هم پشت سرم وارد WC شد و بعد از چند تا آب زدن به صورتم یه ذره حالم بهتر شد. رفتیم طرف اتاق آقای دکتر. تقه ای به در زدیم.

دکتر: بفرمایید داخل.

وقتی که ما وارد شدیم به احترام ما پاشد.

دکتر: بفرمایید بشینید.

ما هم رو صندلی های مقابل میز دکتر نشستیم.

دکتر: چرا مراقب خودتون نیستید؟ باید غذا و میوه های ویتامین دار بخورید.

و رو به مادرم گفت: خانم سعادت، دخترتون باید تقویت شه. لطفا دفترچشو بدین.

مادرم دفترچمو از داخل کیفش در آورد و به سمت دکتر گرفت. دکتر هم بعد از گرفتن شروع کرد به نوشتن دارو تو دفترچه. و بعد دفترچه رو داد دستم.

دکتر: داروها رو بگیر و طبق ساعت های گفته شده مصرف کن.

و یه لبخند تحویلیم داد.

دکتر خیلی خوبی بود. دلسوز بود برای بیماراش. البته بگم جوون هم بود. قد بلندی داشت، چارشانه، موهای مشکی، چشم و ابرو مشکی و بینی خوش فرم هم داشت. کلا خیلی تک بود. از اون دکترها بود که هرکی میدیدش عاشقش میشد. ولی من نمیتونستم جز امیر کس دیگه ای رو تو قلبم راه بدم که اونم این کارو با من کرد. این چیزا دیگه واسم مهم نبود.

با مادرم و خواهرم از مطب خارج شدیم و به طرف داروخانه حرکت کردیم. داروخانه اش نزدیک بود به خاطر همین پیاده رفتیم. بعد از خریدن دارو هام به سمت ماشین رفتیم و پس از سوار شدن مادرم به طرف خونه روند. تا به خونه رسیدیم به سمت اتاقم حرکت کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو روی هم گذاشتم و زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت ۸:۲۷ دقیقه شب بود.

به سقف خیره شدم. فکر کنم یه ربعی میشد که تو همون حال بودم که مادرم با ظرف سوپ وارد اتاقم شد.

مامان: دخترم بیا این سوپ رو بخور تا یه ذره جون بگیری.

با اینکه اشتها نداشتم ولی به خاطر روی گل مامانم یه قاشق از سوپ رو خوردم که اشتها هم باز شد و تا آخر سوپ رو خوردم و بعدش دارو هامو خوردم.

باز دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با تکان های سارا بیدار شدم.

سارا: سونیا پاشو، امیر اومده. پاشو.

منم زود از جام پریدم و گفتم: اون عوضی (ببخشید بچه ها) اینجا چی کار داره.

سارا: من چه میدونم. من راهش نمیدادم ولی با زور اومد تو.

من که دیگه خیلی اعصابم خورد شده بود، رفتم پایین و دیدم تو سالن پذیرایی رو مبل نشسته. راستی خانواده ما در سطح بالایی هستش (مالی) و پدرم چهار ساله که فوت کرده و من و سارا و مادرم تنها زندگی میکنیم و خانه ما هم دوبرگس با پذیرایی و نشیمن بزرگ و طبقه بالا هم اتاق های خودمان و اتاق های مهمان قرار دارد.

با دیدن امیر یاد کاری که کرده افتادم. اعصابم متشنج تر شد و به طرفش رفتم و با اخم رو به روش ایستادم.

امیر: سلام سونیا، خوبی؟

من: تو اینجا چی کار داری؟ چرا اومدی؟ اومدی باز دروغ بگی؟

امیر: سونیا، به خدا سوء تفاهم شده. اومدم توضیح بدم که بهت ثابت کنم که اشتباه میکنی.

در همان حین گوشیش زنگ خورد. وقتی به صفحه گوشیش نگاه کرد، رنگش پرید و بعد رد تماس زد و بعد از چند ثانیه برانش اس ام اس اومد. من که دیگه نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم داد زدم: باز میخوای کثافت کاریاتو ماس مالی کنی و بری؟ کور خوندی. من دیگه باور نمیکنم. دفعه اول که باور کردم، خیلی ساده بودم، گول مهربونیا تو خوردم. دیگه اون سونیا مرد. آقا امیر، برید پیش همون دوست دخترتون که تو پارک فیس تو فیس هم نشسته بودین و هر و کر میکردین. دیگه هم نمیخوام ریختتو ببینم. از خونمون گمشو بیرون. دیگه هم...

که یه دفعه پرید وسط حرفم.

امیر: تو همیشه بدبین بودی، تو منو باور نداشتی...

من: تو دیگه از این حرفا نزن که بهم ثابت شده چقدر آدم کثیفی هستی. تو فقط به خاطر پولم، میخواستی باهام ازدواج کنی. از خونمون گمشو بیرون، دیگه هم برنگرد.

امیر که دیگه هیچی برای گفتن نداشت، رفت سمت در خونمون دستگیره ی در رو گرفت که صدایش کردم و برگشت سمت حلقمو از دستم در آوردم و انداختم جلوش.

من: دیگه هیچی بین منو تو نیست، خدافظ.

و پشتمو بهش کردم تا بغضی که تا حالا داشت آزارم می داد، نمایان نشه رفتم سمت پله ها که صدام کرد، دیگه برنگشتم.

امیر: تو همیشه خودخواه بودی، خدافظ. رفتم تو اتاقم و تا جا داشتیم با صدای بلند گریه کردم دیگه هیچی تو دنیا واسم مهم نبود، عشقم بهم خیانت کرده بود، حالا هم اومده باز میخواد بهم دروغ بگه.

تو اتاقم داد زدم: آخه خدا من چه گناهی کردم که این اتفاق برام افتاد، خدایا منو بکش راحتیم کن. صدای گریه کل اتاق رو پر کرده بود و با صدای گریه من مادرم سراسیمه وارد اتاقم شد. معلوم بود تازه از بیرون اومده بود. با دیدن من حول شد و اومد طرفم.

مامان: چی شده دخترم؟ چرا گریه میکنی؟

منم که دلم خیلی پر بود، سرم رو گذاشتم رو پاهاش و شروع کردم به گریه کردن. مادرم دیگه هیچی نگفت تا اینکه آروم شدم.

مامان: دخترم حالا تعریف کن بینم چی شده.

کل ماجرا رو برایش تعریف کردم.

مامانم که اعصابش خورد شده بود گفت: اون پسره ی عوضی به چه حقی اومده تو خونه ی من. من میدونم با اون چی کار کنم.

و از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه سارا وارد اتاق شد و شروع کرد به شیرین زبانی. منم با اینکه حوصله نداشتم، ولی باز دل خواهرم رو نشکندم.

سارا ۲۱ سالش بود. دختری قد بلند، موهای مشکی، صورت سفید، با چشای قهوه ای پررنگ و لب های قلوه ای و بینی خوش فرم که تا الان خیلی خواستگار داشت.

حالا از خودم بگم. من قدم نسبتا بلند بود، پوست برنزه با چشمای مشکی و مثل سارا لبای قلوه ای و بینی خوش فرم هم داشتم که همیشه دوستام میگفتن که خدا صورت تو رو نقاشی کرده و مثل فرشته های.

سارا که مزه میپروند من فقط بهش لبخند میزدم. اونم که خیالش بابت من راحت شد از اتاق خارج شد. منم که حالم خیلی بد بود یه مسکن خوردم و دراز کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت ۳ بعد از ظهر بود. تصمیم گرفتم همون سونیای قدیم که شیطونیش زیانزد همه بود، بشم. خیلی گرسنم بود. رفتم طبقه ی پایین.

من: مامان، مامان، مامان جونم.

مامانم که تو آشپزخونه بود اومد بیرون. معلوم بود که حول کرده.

مامان: چی شده دخترم؟ حالت خوب نیست؟

منم که خندم گرفته بود مادرم و بغل کردم و گفتم: وایاااااا، مامان جونم من گشمنه. چی داریم بخورم؟

مامانم که خوشحال شد و خیالش راحت شد منو برد آشپزخونه و به رقیه خانم گفت: رقیه خانم بین هرچی سونیا میخواد بهش بده.

من: مادر من چرا این طوری رفتار میکنی؟ من همون ناهار ظهر رو میخوام. چرا رقیه خانم رو حول میکنی؟

مامانم که از صورتش معلوم بود که خیلی خوشحاله که من سرحالم گفتم: نه دخترم، تو باید تقویت بشی. خودتو تو آینه دیدی تو این چند ماه چقدر لاغر شدی؟ زیر چشات گود رفته دخترم.

یه لبخند زدم و گفتم: قول میدم که بشم همون سونیا ی قدیم.

مامان: خدایا شکرت.

رقیه خانم هم زیر لب برای من آیه های قرآن میخوند و به روم فوت میکرد که من با تعجب بهش گفتم: رقیه جون داری چیکار میکنی؟ چرا اینجوری میکنی؟

رقیه خانم: خانم جان دارم براتون دعا میخونم که خداوند همیشه حافظتون باشه و نذاره لبخند از لباتون بره.

بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم. جلوی آینه وایستادم و خودمو توش دیدم. مامانم راست میگفت، خیلی لاغر شدم، زیر چشم گود رفته. خودمو کمی آرایش کردم و به جمع کردن وسایلابی که خاطره ی امیر رو برام زنده میکنه پرداختم.

وقتی همرو رقیه از اتاقم برد ساعت رو دیدم. ساعت ۷ شب بود. خیلی کار کرده بودم، رو تختم دراز کشیدم و با فکر های بهتر خوابم برد.

با صدای سارا از خواب بیدار شدم. خیره شده بود بهم و میگفت: سونی، سونیا
من: خواهر خوشگل من چطوره؟

سارا که میخندید گفت: ساعت خواب، بریم پایین شام حاضره.

با هم رفتیم طبقه ی پایین و بعدش رفتیم سمت آشپزخونه. مامان پشت میز نشسته بود و منتظر ما بود و وقتی ما رو دید یه لبخند بهمون زد.

مامان: چه عجب دخترای خوشگل من اومدن، بیاین بشینینکه روده بزرگه روده کوچیک رو خورد.
منو سارا به مادر لبخند زدیم و رفتیم نشستیم پشت میز. من که انگار چند سال غذا نخوردم، شروع کردم بخوردن. وقتی غدام تموم شد سرمو بلند کردم، دیدم مامانمو سارا دارن بهم میخندن.

من: وا! چرا میخندین؟

سارا: خواهر، تو چند سال غذا نخوردی!!

مامانم که میخندید گفت: دخترم سیر شدی؟

من که فهمیدم دارن به من میخندن دستی به شکمم کشیدم و رو به رقیه جون کردم.

من: وای رقیه جون دستت طلا خیلی خوشمزه بود.

و از پشت میز بلند شدم و رفتم جلوی TV نشستم و شروع کردم کانال عوض کردن تا یک شبکه ای رو که داشت فیلم میداد رو پیدا کردم. سارا رو صدا زدم.

من: سارا بدو بیا از همون فیلماییه که تو دوست داری، بدو.

سارا که شامشو تموم کرده بود اومد پیش من نشست و بعد از چند دقیقه مادر هم با یه سینی چای اومد پیشمون نشست. مامانم زنی قد بلند و خوش هیكل و صورتی برنزه و زیبا داشت. سارا به مامانم رفته بود صورتی برنزه چشای قهوه ای و قد بلند و خوش هیكل که بیشتر از سنش نشونش میداد، سارا ۱۸ سالشه.

سارا که دید من زل زدم بهش گفت:خواهر TV جلوته من TV نیستم.

خندیدمو بوسش کردم.

مامان:بچه ها چاییتون رو بخورید.

بعد از صرف چای بلند شدم رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. خوابم نمیومد، باید برای آیندم برنامه ریزی میکردم، من که درسم تموم شده، باید دنبال کار بگردم. (راستی من فوق لیسانس معماریم) با اینکه به پولش نداشتم ولی برای پر کردن وقتام خوبه. با این تصمیم ساعت گوشیم رو ۸ صبح گذاشتم و چراغ خواب اتاق رو خاموش کردم و نمیدونم کی خوابم برد.

صبح با صدای گوشی از خواب بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و حوالمو برداشتم. رفتم حموم رفتم زیر آب ولرم که بدنم حال اومد. شادابی چند ماه قبل رو پیدا کردم. از حموم اومدم بیرون و موهامو با سشوار خشک کردم و آرایش ملایمی کردم. خودم راضی بودم. شلوار لیمویی چسبم با مانتو مشکیم رو پوشیدم و شال لیمویی رو سرم کردم. بهم میومد. موهای لختمو یه طرف صورتم آزاد گذاشتم و کیف مشکیم و با کفش عروسکی مشکیست کردم. رفتم طبقه ی پایین که دیدم همه خوابن. رفتم سر یخچال، یه لیوان آب پر تقال واسه خودم ریختم و خوردم و نامه ای واسه مامانم نوشتم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. تو خیابون بودم که به خودم گفتم:بهتر اول برم پیش دوست پدرم، اونم مهندس معماره، یکی از بهترین دوستای پدرم که خیلی آدم خوبیه. به سمت شرکتش روندم. خوشحال صدای ضبط رو زیاد کردم و پامو رو پدال گاز گذاشتم. سرعت ماشین خیلی زیاد بود که نتونستم ماشینو به موقع نگه دارم، زدم به ماشین جلویی. از ماشین پیاده شدم و اون فردی که زدم به ماشینش رو دیدم تعجب کردم. وای خدای من این که...

دکتر خودمون، وای دکی زدم به ماشینت... که با صدای دکتر به خودم اومدم.

دکتر:خانم سعادتی حالتون خوبه؟؟؟؟؟؟!!!!!! چرا زل زدین به من؟

من که حول شده بودم گفتم:ب...ب...بخشین...نتونست م ماشینو کنترل کنم...هر چی خسارتش باشه پرداخت میکنم.

دکتر:نه چیز مهمی نیست.

سرمو انداختم پایین و گفتم: شرمنده... چراغ ماشینتون شکسته... اگه قبول کنید من خسارتشو میدم.

دکتر: خانم سعادت، من الان عجله دارم این شماره تماس منه، بعدا باهام تماس بگیرین. خدانگهدار.

و سوار ماشین شد. من که هنوز سر جام خشکم زده بود، داشتم به دور شدن ماشینش نگاه می کردم. (وا، چرا اینجوری کرد؟؟!! دیوونس) چراغ ماشین خودمم

شکسته بود. اول رفتم چراغ ماشین رو درست کردم بعد به طرف شرکت عمو حرکت کردم.

وقتی رسیدم، ماشینم رو پارک کردم و داخل شرکت شدم. فکم افتاد زمین. چه شرکته بود. با صدای منشی به خودم اومدم.

منشی: خانم با کی کار داشتین؟

من: من... من... من با آقای سعیدی کار داشتم.

منشی: چند لحظه.

بعد چند تا شماره گرفت و بعد از چند دقیقه حرف زد گفت: بفرمایید داخل اون اتاق.

و با دست یکی از اتاق ها رو نشون داد.

من: ممنون.

رفتم سمت اتاق. تقه ای به در زدم. بعد از شنیدن بفرمایید داخل شدم.

عمو: به به سونیا خانم. از این طرفا؟

من: سلام. خویید؟

عمو: بله، شما خویید؟

من: بله ممنون.

عمو: بشین.

نشستم روی صندلی روبه روش. بعد از احوال پرسی و این چیزا شروع کردم.

من: راستش من اومدم دنبال کار.

عمو: آهان، پس اومدی دنبال کار.

من: بله. اومدم ببینم شما اینجا کاری دارید بدین به من؟

عمو بعد از چند دقیقه فکر کردن جواب داد: بله هست.

من: چی؟

عمو: خوب راستش من چند وقتی بود دنبال یه منشی خوب می‌گشتم خوب راستش این منشیه یه کوچولو حواس پرته.

من: یعنی پیام جای اون؟

عمو: بله.

من: نه. بعدش عذاب وجدان میگیرم.

عمو: برای چی؟

من: چون یه نفر رو از کار بی کار میکنم.

عمو: خوب میخواست حواسش رو جمع کنه تا از کار بی کارش نکنم.

من: خوب... خوب کار دیگه ای نیست؟

عمو: نه متاسفانه.

من: باشه. من تو خونه فکرام رو میکنم بعد بهتون زنگ میزنم.

عمو: باشه، منتظرم.

من: خدافظ.

عمو: خدافظ.

در رو باز کردم و رفتم بیرون. از خانم منشی هم خدافظی کردم و سوار ماشینم شدم. با خودم گفتم بهتره برم یه دوری بزنم.

زنگ زدم به خونمون.

مامان: الو.

من: سلام ماما جونم. خوبی؟

مامان: آره. کجایی تو؟ از نگرانی مردیم.

من: میام خونه بهت توضیح میدم. ناهار درست کردی؟

مامان: نه، برای چی؟

من: پس من پیتزا میگیرم میام.

مامان: باشه. کاری نداری؟

من: نه، خدافظ.

مامان: خدافظ.

جلوی یه پیتزا فروشی نگه داشتم و بعد از خرید چهار تا پیتزا به طرف خونه راندم. ساعت یک بود که به خونه رسیدم. داخل خونه شدم و یه سلام بلند کردم و اونها هم با گرمی جوابمو دادن.

سارا: آخ جونnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnnn پیتزا.

و یکی از پیتزاها رو برداشت و شروع کرد به خوردن. ما هم شروع کردیم.

مامان: حالا کجا رفته بودی؟

من: رفته بودم دنبال کار.

مامان: پیش کی؟

من: پیش عمو.

مامان: آقای سعیدی؟؟؟؟!!!!

من: آره.

مامان: حالا چه فکری در موردمون می کنه. حالا چی گفت؟

من: میخواست منشی دفترشو اخراج کنه من بجاش برم.

مامان: تو چی گفتی؟

من: اول گفتم نه ولی بعدش گفتم فکرام رو می کنم بهتون زنگ میزنم.

مامان: به نظر من که نمی خواد. اون دختره هم گناه داره.

من: منم میگم نرم بهتره. بعد از ناهار بهش زنگ میزنم میگم نمیخوام.

و ادامه ی غذا مون رو خوردیم.

بعد از خوردن غذا رفتم تو اتاقم. گوشیه برداشتم که زنگ بزنگ که یادم اومد شمارشو ندارم. از

طبقه ی بالا داد زدم

من: مامان

مامان: بله؟ چرا داد میزنی؟

من: ببخشید. شماره ی عمو رو داری؟

مامان: آره تو دفتر تلفنه.

رفتم طبقه ی پایین و دفتر تلفن رو برداشتم و رفتم طبقه ی بالا. شمارشو پیدا کردم و زنگ زدم

بهش.

عمو: الو.

من: الو سلام عمو.

عمو: سونیا تویی؟

من: بله. زنگ زدم بابت اون موضوع.

عمو: بله بله. بگید میشنوم.

من: راستش جوابم نه هستش.

عمو: چرا؟

من: آخه دوست ندارم کسی رو از کار بی کار کنم.

عمو: به هر حال اون که باید اخراج بشه.

من: نه عمو. جوابم نه.

عمو: باشه. کاری نداری؟

من: نه. خدافظ.

عمو: خدافظ.

کامپیوترم رو روشن کردم. تصمیم گرفتم تو کامپیوترم فیلم کره ای ببینم. ساعت ۵ بود که تموم شد. رفتم طبقه ی پایین. داشتن TV نگاه میکردن. مامان تا چشمش به من افتاد گفت: تا این موقع تو اتاقت چی کار میکردی؟

من: فیلم نگاه میکردم.

بعد روشو کرد به تلویزیون.

من: سارا کو؟

مامان: رفته بیرون هواخوری.

من: تو این ساعت؟

مامان: آره.

رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و رفتم طبقه ی پایین.

مامان: کجا؟

من: منم میرم هواخوری.

یه چشم غره ای بهم رفت.

مامان: زود برمی گردیا.

من: باشه.

و از خونه خارج شدم. بعد از یه ساعت قدم زدن متوجه شدم کسی داره از پشت سر تعقیبم میکنه. برگشتم و نگاهش کردم. وای خدای من این اینجا چی کار میکنه؟
ا میر بود.

من: تو اینجا چی کار میکنی؟

امیر: اومدم هواخوری. نکنه خیابون هم خریدی؟

من: آره خریدم.

اومد دستم و کشید و کشون کشون منو میبرد.

من: ولم کن.

اصلا انگار نمیشنید.

من: مگه با تو نیستم؟ ولم کن.

که یه دفعه یه سیلی کوبونده شد در گوش امیر. وای خدای من همون دکتره بود. شروع کردن به کتک زدن هم. منم همش جیغ میزدم.

امیر: ولم کن عوضی. مگه تو چی کارشی؟

دکتر: دیگه نیبیم مزاحم این خانم شی.

امیر: جوابم رو بده.

ولی دکتر بهش محل نداد. روشو کرد به من.

دکتر: شما خوبید؟

من: بله.

امیر: سونیا این کیه؟

یه نگاه به دکتر انداختمو سرمو انداختم پایین.

امیر: باشه. بهم میرسیم.

و رفت.

من: ممنون.

دکتر: خواهش میکنم.

من: سرتون زخمی شده. اون از ماشینتون اینم از الان. فقط دارم براتون مشکل درست میکنم.

دُکی: نه بابا این چه حرفیه.

من: خوب من دیگه برم.

دکتر: باشه. خدانگهدار.

من: خدانگهدار.

توی راه همش داشتم به این فکر میکردم تو کله ی امیر چی میگذره. گفت بهم میرسیم. دکتر اونجا چی کار میکرد؟ ساعت هفت بود به خونه رسیدم. بدون سلام کردن رفتم تو اتاقم. افتادم رو تختم و شروع کردم به گریه کردن. مامانم هراسان وارد اتاق شد.

مامان: چی شده دختر؟

هیچی نگفتم.

مامان: بگو دیگه.

وسط گریه هام گفتم: امیر.

مامان: امیر چی؟ باز مزاحمت شده؟

با سر تایید کردم. رو پاش خوابیدم. وقتی حالم خوب شد گفت بیا بریم پایین.

من: مامان دکتر آقا دکتر، باهاش دعوا کرد.

مامان: وای کتک خورد؟

من: آره ولی اون کمتر از امیر کتک خورد.

مامان: وای. باید بریم معذرت خواهی.

من: شمارشو دارم.

مامان: از کجا آوردی؟ ای شیطان نکنه...

وسط حرفش پریدم

من: نه ماشینمو زدم به ماشینش. انقدر گفتم خسارتشو میدم که گفت من عجله دارم و شمارشو داد

که بهش زنگ بزنم برم خسارتشو بدم.

مامان: وای اون از ماشینش اینم از این.

من: حالا قراره زنگ بزنم بهش برم خسارتشو بهش بدم.

مامان: باشه. من میرم سفره رو بچینم. چند دقیقه دیگه بیا.

من: باشه.

از اتاق خارج شد. رو تخت دراز کشیدم و به نقطه ای خیره شدم. ساعت ۸:۳۰ بود که سارا وارد

اتاق شد.

سارا: پاشو بیا میخوایم شام بخوریم.

من: شام چیه؟

سارا: کتلت.

من: باشه تو برو منم الان میام.

از اتاق خارج شد. پا شدم و جلوی آینه وایستادم. کمی آرایش کردم و رفتم طبقه ی پایین. روی

صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم. تا آخر شام کسی صحبت نکرد. بالاخره شام تموم شد.

مامان: الان برو زنگ بزن برای فردا قرار بذار تا سریع از خجالتش در بیایم.

من: باشه.

رفتم تو اتاقم. شمارشو از کیفم در آوردم و با گوشیم بهش زنگ زدم. بعد از سه بوق برداشت.

دکتر: الو.

من: الو سلام آقای دکتر. سعادت هستم.

دکتر: سلام خانم سعادت. حالتون خوبه؟

من: بله ممنون. شما خوبید؟

دکتر: بله. اتفاقی افتاده؟

من: نه نه. بابت اون اتفاق ماشین زنگ زد. کجا پیام خسارتشو بدم؟

دکتر: آدرس رو بنویسید.

بعد از گفتن آدرس گفت: اونجا یه رستوران بزرگه.

من: باشه ساعت چند پیام؟

دکتر: ساعت دو خوبه؟

من: بله. خدافظ.

دکتر: خدافظ.

گوشیو قطع کردم. انداختمش روی تخت. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم طبقه ی پایین.

من: مامان.

مامان: بله؟

من: زنگ زدم فردا ساعت دو باید برم.

مامان: باشه.

من: من رفتم بخوابم. شب بخیر.

مامان: شب تو هم بخیر.

رفتم تو اتاقم. ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود. رو تخت دراز کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم ساعت یازده بود. وای من چه قدر خوابیدم. رفتم یه دوش گرفتم و موهامو با

سشوار خشک کردم و رفتم طبقه ی پایین.

مامان: ساعت خواب. چه قدر میخوابی تو.

من: گرسنمه.

مامان: صبحونه تموم شد. میخواستی زود بیدار شی.

من: اِ ماما.

مامان: باشه. الان برات میارم.

رفتم سر میز نشستم. بعد از پنج دقیقه ماما میز رو چیده بود.

بعد از خوردن صبحونه رفتم تو اتاقم. در کمد لباسام رو باز کردم و شروع کردم به انتخاب لباس. آخر سر یه مانتو قرمز خوشگل با شلوار مشکی جذب و شال قرمز انتخاب کردم، کمی هم آرایش کردم و تو آینه خودمو برانداز کردم. وای چه قدر خوشگل شده بودم. یه بوس برای خودم فرستادم و ساعت رو دیدم. یک بود. هنوز خیلی زود بود حرکت کنم. رفتم طبقه ی پایین. رفتم تو آشپزخونه پیش مامانم، داشت ظرفا رو میشست.

من: ماما خوب شدم؟

مامان: عالی شدی.

من: من همیشه عالی بودم.

و هردو زدیم زیر خنده. سارا وارد آشپزخونه شد و یه چشم غره ای رفت بهم.

من: ماما جون کمک میخوای؟

سارا: اُ باز خودشیرینی های این شروع شد.

من: ببین این اسم داره ها سونیا.

مامان: توروخدا باز شروع نکنید. سونیا مگه تو قرار نداشتی؟

من: آره ولی الان زوده.

سارا: کجا؟ با کی؟

من: گفتن به کوچیکترا نگیم. براشون خوب نیست.

سارا: هه بیمزه. خندیدم. ماما با کی قرار داره؟

جلوی دهن مامانم رو گرفتم و گفتم: مامان نگو.

مامان از پشت دستام گفت: باشه خفه شدم.

دستم رو از جلوی دهنش برداشتم و گفتم: آفرین.

ساعت ۱:۲۰ دقیقه بود.

من: مامان به نظرت برم الان؟

مامان: نه ده دقیقه ی دیگه برو.

رفتم تو اتاقم و تو این ده دقیقه با لپ تابم سرگرم شدم. ساعت ۱:۳۰ بود بعد از خداحافظی با

مامانم و سارا رفتم. سوار ماشینم شدم و رفتم به همون آدرسی که دکتر گفته بود.

وقتی رسیدم وارد رستوران شدم و یه جای دنج و قشنگ انتخاب کردم و نشستم. بعد از پنج دقیقه

دکتر هم اومد و جلوی من نشست.

دکتر: سلام خانم سعادت. خوبید؟

من: بله. ممنون.

بعد از چند دقیقه گفتم: خسارتش چند میشه؟

دکتر: خسارت چی؟

من: ماشین دیگه!!!!

دکتر: آهان. شما میخواید خسارتش رو بدید؟

من: بله.

دکتر: خوب من یه پیشنهاد براتون دارم.

من: خوب چه پیشنهادی؟

دکتر: خوب شاید ناراحت شید و قبول نکنید ولی.... خوب...

من: بگید دیگه.

دکتر: خوب مامانم منو میخواد مجبور کنه تا با دختری که دوستش ندارم ازدواج کنم.

من: خوب؟

دکتر: پیشنهادم این بود که بیاین یه ازدواج صوری کنیم بعد از پنج ماه هم از هم جدا میشیم.

من: آقای دکتر، شما در مورد من چه فکری کردید؟ هان؟

و از جام بلند شدم.

دکتر: خانم سعادت، آرام باشید.

بدون توجه بهش از رستوران خارج شدم. صدایش از پشت سرم می اومد که صدام میکرد ولی من به راهم ادامه دادم.

سوار ماشینم شدم و در رو قفل کردم که دیدم خبری از دکتر نیست. ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم. رسیدم خونه، کیفم رو برداشتم و وارد خونه شدم، میخواستیم که گوشیمو از کیفم در آورم که با دیدن اون صحنه سرم سوت کشید. وای... خدای من... گوشیم رو توی رستوران جا گذاشتم. خدا رو شکر مامانم منو ندیده بود، به همین دلیل بدون سر و صدا از خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به طرف رستوران حرکت کردم، توی راه فقط دعا میکردم که دکتر از اونجا رفته باشه.

ماشینم رو جلوی در رستوران پارک کردم و وارد رستوران شدم. وای دکتر اونجا نشسته بود. رفتم سوار ماشینم شدم و منتظر نشستیم. با خودم گفتم اگه مامانم زنگ بزنه اون جواب بده من چی کار کنم؟ نه بابا خودش میدونه اومدم پیش این. حالا چی کار کنم؟ میرم بهش میگم که گوشیمو جا گذاشتم و بر میدارم و برمیگردم. با این فکر از ماشین پیاده شدم و وارد رستوران شدم. رفتم سر میز.

دکتر: ا، چرا برگشتید؟

من: گوشیمو جا گذاشته بودم.

گوشیمو برداشتم و حرکت کردم به سوی در.

دکتر: خانم سعادت.

منم بدون برگشتن همون جا ایستادم.

دکتر:فکراتونو بکنید.من شب منتظر جواب هستم.

با سرعت رفتم به سوی در و از اونجا خارج شدم.سوار ماشین شدم و حرکت کردم.وقتی رسیدم
خونه ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم.مامانم و رقیه خانم توی آشپزخونه
بودند.رفتم داخل آشپزخونه.

من:سلام به همگی.

مامان و رقیه خانم هر دو گفتن:سلام.

من:چیزی شده؟

مامان:نه.

من:پس چرا اینطوری میکنید؟

مامان:اگه بگم ناراحت نمیشی؟

من:نه،بگو.

مامان:شب...

من:شب چی؟

مامان:شب برات خواستگار میاد.

من:کی؟

مامان:آقای کریمی که رو به رومون میشینن.

با یاد آوری پسره چندشم شد.

من:شما هم قبول کردین؟

هیچی نگفت.

من: با شمام.

مامان: من... من...

و با گریه از آشپزخونه خارج شد و منم دنبالش رفتم.

من: مامان گریه نکن. بگو چه اتفاقی افتاد.

مامان: اونا... اونا...

من: اونا چی؟

مامان: اونا گفتن یا دختر تو میدی یا میکشیمش.

من: چی؟ چرا؟

مامان: نمیدونم.

سکوت کردم.

مامان: چی کار کنیم؟

من: نمیدونم.

رفتم تو اتاقم. روی تختم نشستم و سرم رو بین دو تا دستام گرفتم. بی سر و صدا گریه میکردم.

خدایا من چی کار کردم که با من اینکارا رو میکنی؟ خدایا کمکم کن. نمیتونم تحمل کنم.

ساعت ۴ بود که سارا در رو باز کرد و نشست پیش من.

سارا: تازه از مامان شنیدم. متاسفم.

و بغلم کرد. منم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

من: چی کار کنم؟ من چرا اینقدر بدبختم؟

هیچی نگفت و فقط سرم رو نوازش میکرد. وقتی آرام شدم بلند شد و رفت سمت در.

من: کجا؟

سارا: میرم برات آب بیارم.

و رفت. روی تخت دراز کشیدم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم. بعد از پنج دقیقه سارا با لیوان آب برگشت. ازش گرفتم و سر کشیدم. لیوان آب رو دستش دادم.

من: میخوام تنها باشم.

از اتاقم خارج شد. باز رو تختم دراز کشیدم. چی کار باید میکردم؟ باید درخواست دکتر رو قبول میکردم یا اون عوضی رو؟ اشکام بی سر و صدا از گوشه ی چشمم سرازیر شدن.

شب شده بود. ساعت ۱۰ بود. چی به دکتر باید میگفتم؟ از طبقه ی بالا مامانم رو صدا زدم. مامانم هم زود اومد تو اتاقم.

مامان: چیزی شده دخترم؟

همه ی ماجرای ظهر رو براش تعریف کردم. دهنش باز مونده بود.

با گریه گفت: حالا چی کار کنیم؟

من: نمیدونم، نمیدونم.

مامان: آگه درخواست دکتر رو قبول کنیم معلوم نمیشه چه بلایی سرت در میاره. اگر هم درخواست اونو قبول کنیم تو ضربه میخوری.

من: مامان.

و پریدم بغلش کردم و شروع کردم به گریه کردن.

مامان: دخترم میخوای چی کار کنی؟

من: مامان آگه درخواست فرهاد عوضی رو قبول کنم، زندگیم نابود میشه.

مامان: درخواست دکتر رو قبول کن.

من: چی؟؟؟

مامان: درخواست دکتر رو قبول کن. ما هم خونمون رو جایی میبریم که دست اینا بهمون نرسه. شما هم همین طور.

من: مامان این یه ازدواج صوریه.

مامان: آگه دوست داری زندگیت نابود بشه، برو با فرهاد ازدواج کن.

سکوت کردم.

مامان: چچی شد؟

من: شما درست میگوید.

مامان: خوب الان پاشون یه آبی بزن به صورتت، بعد یه زنگ بزن به دکتر.

لبخندی زدم و رفتم دست و صورتم رو شستم.

شماره ی دکتر رو گرفتم. بعد از شش تا بوق جواب داد.

دکتر: بله.

من: سلام. من خانم سعادت هستم.

دکتر: سلام، شناختمتون. حالتون خوبه؟

من: بله. برای اون موضوعی که گفتید زنگ زدم.

دکتر: بله بله.

من: جوابم... جوابم بله هستش.

دکتر: واقعا؟

من: بله.

دکتر: ممنونم.

من: فردا شب میتونید بیاین خواستگاری.

دکتر: چشم. خدا حافظ.

من: خدا حافظ.

و قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و زود خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۱۲:۳۰ بود. دست و صورتو شستم و رفتم طبقه ی پایین. مامانم و رقیه خانم داشتن سفره رو برای ناهار آماده میکردن.

من: سلام.

مامان با ناراحتی نگام کرد و گفت: سلام دخترم. حالت خوبه؟

من: آره خوبم.

نشستم سر میز.

من: ناهار چی داریم؟

مامان: خورشت کرفس.

بعد برام کمی غذا ریخت و گذاشت جلوم.

مامان: تو بخور. سارا هم الان میاد ما با اون میخوریم.

من: منم وایمیستم.

مامان با سر تایید کرد. بعد از چند دقیقه سارا هم نشست سر میز. با نگرانی نگام کرد.

سارا: خوبی؟

من: آره بابا جان، خوبم.

مامان میز رو چید و خودش و رقیه خانم هم نشستن. تا آخر ناهار کسی حرفی نزد.

من: مامان، دکترینا امشب میان خواستگاری.

مامان: ا، باشه.

و رفتم تو اتاقم. حاضر شدم و رفتم طبقه ی پایین.

من: مامان من میرم هواخوری.

مامان: باشه. زود برگرد.

از خونه اومدم بیرون. با خودم گفتم با دکتر ازدواج کردن بهتر از اینه که زندگیم رو نابود کنم. اگه فرهاد بفهمه میخوام با دکتر ازدواج کنم، چه قیامتی به پا میشد. فقط پنج ماه مجبورم، بعد از پنج ماه راحت میشم، تازه فرهاد هم دست از سرم بر میداره. اگه برنداشت چی؟ مامانم، خواهرم، رقیه خانم همه نگرانم هستن. من باید مثل سابق بشم. نباید اونا رو ناراحت کنم. وقتی به خودم اومدم توی پارک نشسته بدم. با دیدن مردم حالم بهتر شده بود. پاشدم و به طرف خونه راه افتادم.

وقتی رسیدم ساعت ۲ بود.

من: سلام مامان خوشگلم.

مامان: سلام دخترم.

من: سلام رقیه جون.

رقیه: سلام عزیزکم.

هر دو تاشون رو بوس کردم و رفتم تو اتاقم. تا ساعت ۴ با لپ تابم تو اینترنت گشتم. ساعت ۴ رفتم طبقه ی پایین. رقیه خانم تو آشپزخونه بود. رو به روش ایستادم.

من: رقیه جون مامانم کو؟

رقیه: رفته برای شب خرید.

لپش رو بوسیدم و رفتم رو مبل دراز کشیدم و TV تماشا کردم. ساعت ۶ بود که مامانم اومد.

مامان: دختر تو که اینجایی.

من: باید کجا باشم؟

مامان: پاشو برو حموم، به خودت برس.

من: کو تا ساعت ۹.

مامان: پاشو.

رفتم تو اتاقم. حولمو برداشتم و وارد حموم شدم. تا ساعت ۷ تو حموم بودم. اومدم بیرون لباسام رو تنم کردم و موهامو با سشوار خشک کردم. رفتم طبقه ی پایین. ساعت ۷:۳۰ بود.

مامان: چرا لباسات رو تنت نکردی؟ میخوای با همین لباسا بیای؟

من: نه، ساعت ۸ لباسام رو میپوشم. رفتم آشپزخونه و یه ظرف پر از گیلاس برداشتم و نشستم و شروع کردم به خوردن. بالاخره ساعت ۸ شد.

مامان: پاشو، پاشو برو لباسات رو عوض کن.

من: باشه.

رفتم تو اتاقم. یه تی شرت صورتی و یه شلوار مشکی تنم کردم و یه شال سفید و صورتی سرم کردم. خوب شده بودم. یه رژ لب صورتی براق زدم و رفتم طبقه ی پایین. ساعت ۸:۴۵ دقیقه بود. تازه استرسم شروع شده بود.

مامان: به به. دخترم چه خوشگل شده.

هم دیگه رو بوس کردیم و نشستیم.

صدای زنگ اومد. در رو باز کردیم و نشستیم. حرفامون رو که زدیم قرار شد تا فردا بیان و عقد و عروسی و این چیزا رو معلوم کنیم. ساعت ۱۰ بود که رفتن. رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم که زود خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۱۱ بود. از سرکار رفتن منصرف شده بودم. رفتم طبقه ی پایین.

من: سلام مامان خوشگلم.

مامان: سلام دخترم.

من: رقیه جون کو؟

مامان: رفته خرید.

نشستم روی مبل و مشغول فیلم تماشا کردن شدم. ساعت ۱ بود که فیلم تموم شد.

مامان: سونیا بیا ناهار.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول ناهار خوردن شدم که رقیه خانم اومد. بعد از سلام کردن ادامه ی غدام رو خوردم. وقتی تموم شد رفتم تو اتاقم. با گوشیم مشغول بازی کردن شدم. سارا وارد اتاقم شد.

سارا: سلام خواهر خوشگلم.

من: چی شده؟

سارا: چپو چی شده؟

من: آخه هر موقع چیزی بخوای اینطوری حرف میزنی.

سارا: وا. گفتم یه محبتی بهت بکنم. اصلا محبت به تو نیومده.

من: مثلاً به تو اومده؟

سارا: چچورم.

من: حالا چی کارم داری؟

سارا: هیچی.

من: پس برو بیرون.

سارا: باشه، دارم برات.

و از اتاق بیرون رفت.

حاضر شدم تا برم بیرون. رفتم طبقه ی پایین.

من: مامان من میرم بیرون.

مامان: مطمئنی؟

من: از چی؟

مامان: از اینکه داری میری بیرون.

من: منظورت چیه؟

مامان: آگه فرهاد مزاحمت بشه.

من: هیچ کاری نمیتونه بکنه.

مامان: باشه. خدا حافظ.

من: خدا حافظ.

و از خونه خارج شدم. اصلا گذر زمان رو حس نمیکردم و فقط به راهم ادامه میدادم. وقتی ساعت رو نگاه کردم، چشمم چهار تا شد. ساعت ۷:۵۴ دقیقه بود. دورو برم رو نگاه کردم.

از خونمون خیلی دور شده بودم. تاکسی گرفتم و به سوی خونه رفتم. وقتی رسیدم ساعت ۸:۲۵ دقیقه بود. وارد خونه شدم.

مامان: سونیا چرا اینقدر دیر اومدی؟ کسی مزاحمت نشد؟

من: نه. فقط گذر زمان رو نفهمیدم.

و وارد اتاقم شدم. زود حالمو برداشتم و وارد حموم شدم. بعد از یک ربع از حموم اومدم بیرون. موهامو با سشوار خشک کردم و یه لباس آبی و یه شلوار سفید تنم کردم و یه شال آبی آسمونی سرم کردم. برق لب هم زدم. مثل همیشه عالی شده بودم. ساعت ۸:۵۵ دقیقه بود. زود رفتم طبقه ی پایین.

مامان: چچی شده؟ انگار سگ دنبالت کرده.

من: دیر کردم؟

مامان: نه هنوز که...

که صدای در اومد.

من: اومدن.

در رو باز کردیم بابم همراه مهمونا وارد شد و همه با هم وارد پذیرایی شدیم. قرار شد عقد رو پس فردا بگیریم و عروسی هم سه هفته دیگش. بعد از رفتن مهمونا رفتم تو اتاقم. با اینکه با میل خودم ازدواج نمیکردم ولی خوشحال بودم. هنوز سرم رو روی بالش نداشته خوابم برد.

صبح بر خلاف روزای دیگه ساعت ۸ بیدار شدم. دست و صورت تم رو شستم و رفتم طبقه ی پایین. قرار بود ساعت ۷ شب عقد کنیم. مامانم تو نشیمن و رقیه خانم تو آشپزخونه بود.

با صدای بلند گفتم: سلام به همگی.

مامان! چه عجب تو اینقدر زود بیدار شدی.

من: بهم نمیداد؟

مامان: اصلا.

و هر دو خندیدیم.

من: مامان برای آرایشگاه وقت گرفتی؟

مامان: آره.

من: ساعت چند باید برم؟

مامان: پنج.

من: ساعت چند میریم خرید؟

مامان: خودمون بعد از ناهار میریم.

رفتم تو آشپزخونه. رقیه خانم داشت صبحونه رو روی میز میچیند.

من: سلام به رقیه جون خودم.

رقیه جون: سلام به سونیا جون خودم.

بغلش کردم و رفتم پیش مامانم روی مبل نشستیم و مشغول تلویزیون دیدن شدم.

رقیه جون: خانم صبحونه آمادهست.

مامان: باشه. بعدشم مگه من بهت نگفتم بهم بجای خانم بگو زهرا یا زهرا خانم؟

رقیه جون: چشم... زهرا خانم.

و هممون خندیدیم. بعد از صبحونه رفتیم تو اتاقم. ساعت ۹ بود. لپ تابم رو روشن کردم و به اینترنت وصل شدم تا یه مدل لباس خوشگل برای خودم انتخاب کنم تا رفیتیم خرید مثل اون بخرم. چون بعد از عقد یه جشن مثلا حنابندون گرفته بودیم. هیچ کدوم از لباسا رو دوست نداشتیم. لپ تابم رو خاموش کردم و رفتم طبقه ی پایین. مامانم هنوز داشت TV نگاه میکرد.

مامان: حوصلت سر رفته؟

من: آره.

مامان: خوب برو به رقیه خانم بگو که ناهار رو درست میکنی.

من: حوصلش رو ندارم.

مامان: خودت میدونی.

من: خوب چی درست کنم؟

مامان: ساعت چنده؟

ساعت رو نگاه کردم.

من: ۱۰.

مامان: قرمه سبزی درست کن. اونم اگه بلدی.

من: بلدم. من همه ی غذاها رو بلدم.

و رفتم تو آشپزخونه.

من: رقیه جون، شما برو استراحت کن من غذا رو درست میکنم.

رقیه جون: زحمت نشه.

من: نه بابا، برو.

بعد از رفتن رقیه دست به کار شدم. ساعت ۱ بود که غذا رو درست شد.

من: مامان بیاین غذا آمادهست.

مامانم و سارا و رقیه جون وارد پذیرایی شدن.

مامان: به به، چه بویی داره.

رقیه: آره، باید مزش عالی باشه.

هر دو تاشون رو بوس کردم.

سارا: نه خیرم. به نظر من که باید بد مزه باشه، اونم خیرم. _____ لی.

من: خوب دوست نداری، نخور.

سارا: نه شاید ناراحت شی.

و همه خندیدیم.

بعد از خوردن غذا همه به به و چه چه هاشون بلند شد.

من: ممنون از همتون. من میرم حاضر شم.

و رفتم تو اتاقم. یه مانتوی سفید خوشگل و یه شلوار آبی کاربنی تنم کردم و شال آبی سفید هم سرم کردم و یه کفش پاشنه بلند خیلی خوشگل هم پام کردم. رفتم طبقه ی پایین. مامانم جلوی در منتظرم بود. بعد از خدا حافظی با همه راه افتادیم.

یه پیراهن خوشگل صورتی که کمرش تنگ بود و قسمت پایینش هم گشاد بود و با نگین و این چیزا هم تزیین شده بود. خیلی خوشگل بود. ساعت ۵ توی آرایشگاه بودیم. مامانم منو رسوند و خودش رفت تا با سارا و رقیه برن یه آرایشگاه دیگه. موهامو درست کرد و یه کم هم آرایشم کرد. خیلی خوشگل شده بودم. ساعت ۷ اومدن دنبالم و رفتیم عقد خونه. وقتی گفتم بله صدای دست و جیغ و سوت بلند شد و حلقه ها رو انداختیم دست هم و صداهای دست و سوت بیشتر شد... بعد از عقد هم رفتیم خونه ی شهبینا. مرد و زن قاطی بود. وقتی رسیدیم باز هم جلوی در دست و جیغ و سوت بود. وارد خونه شدیم. رفتیم توی خونه و نشستیم روی صندلی هایی که برای ما گذاشته بودن. هم خونشون خیلی بزرگ بود هم حیاطشون. حیاطشون خیلی سرسبز بود. بعد از آوردن حنا و این چیزا همه اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن که یه دفعه دیدم دارن میان سمت ما. خواهر شهاب و مادر شهاب و خالش بودن.

مادر شهاب: دخترم نوبت شماست. باید بیاین برقصین.

خواهر شهاب: راست میگه مامانم. پاشو سونیا جون.

خاله شهاب: چرا هنوز نشستید؟

و مارو بلند کردن. منو شهاب شروع کردیم به رقصیدن.

بعد از پایان آهنگ همه دست و جیغ و سوت میکشیدن و ما هم روی صندلیمون نشستیم.

ساعت ۱۰ بود که شامو دادن و بعد از شام هم باز رقصو شادی. ساعت ۱۲:۳۰ مهمونا

رفتن. ساعت ۱ بود که ما هم رفتیم خونمون.

سارا: خیلی کیف داد.

من: دیدم که داشتی با رقص خودتو میکشیدی.

مامان: آره.

سارا: خوبه خودتونم همش وسط بودین.

رقیه: عزیز دلم امشب خیلی خوشگل شده بودی.

من: ممنون.

همه رو بوسیدم و گفتم: خیلی خستم میرم بخوابم. شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و لباسم رو درآوردم و کمی از آرایشم رو پاک کردم و سرم رو روی بالش گذاشتم

خوبم برد.

بالاخره روز عروسی رسید. ساعت ۷ عروسیمون بود. منم ساعت ۶ از خواب بیدار شدم چون

ساعت ۷ وقت آرایشگاه داشتم.

رفتم طبقه ی پایین. رقیه خانم صبحونمو چیده بود. مامانم داشت صبحونه میخورد. نشستیم سر

میز.

من: سلام مامان، صبح بخیر.

مامان: صبح تو هم بخیر عروس خانم.

لبخند زدم و مشغول صبحونه خوردن شدم.

من: کار آرایشگره خوبه؟

مامان: آره همه ازش تعریف میکنن.

صبحونمو که تموم کردم رفتم تو اتاقم. یه دوش گرفتم و لباسام رو تنم کردم و موهامو با سشوار خشک کردم. با مامانم ساعت ۶:۳۰ راه افتادیم. مامانم برام یه ساندویچ خرید که برای ناهار اونجا بخورم. وقتی رسیدیم به آرایشگاه مامانم رفتو منم وارد آرایشگاه شدم. عروسای زیادی اونجا بودن. اول اصلاح کردم. ابروهامو بداشت و منو فرستاد زیر دست یه نفر دیگه. اونم کمی از موهامو درست کرد. ساعت ۱:۳۰ شده بود. ناهارمو خوردم و باز اون زنه افتاد به جون موهام. وقتی کار موهام تموم شد آرایشگر کمکم کرد تا لباس عروسی که با شهاب خریدیم رو تنم کنم. بعد مشغول آرایش کردن من شد. ساعت ۶:۳۰ دقیقه بود که گوشواره ها و این چیزامو به خودم آویزون کردم. وقتی خودمو تو آینه دیدم از خوشگلی خودم تعجب کردم. واقعا خوشگل شده بودم. ساعت ۶:۴۵ دقیقه دامادو بقیه اومدن دنبالم. شهاب دستامو گرفت و فیلم بردار ها هم از من فیلم میگرفتن. در ماشین رو برام باز کرد و منم نشستم و خودش هم سوار ماشین شد و به سمت آتلیه روند. بعد از کلی عکس گرفتن به سمت تالار حرکت کردیم. ساعت ۸ توی تالار بودیم. باز مرد و زن قاطی بود. تالار قشنگ و بزرگی بود. همه دست میزدن و ارکس هم برامون آهنگ میخوند. بعد از خوش آمدگویی به همه رفتیم سر جامون نشستیم.

من: ممنون برای همه چیز.

شهاب: خواهش میکنم.

شهاب هم جریان فرهاد رو میدونست. به خاطر همین عذاب وجدان نداشتیم.

همه اومده بودن وسط. سارا و مامانم و رقیه خیلی خوشگل شده بودن. سارا که از اون موقع که اومده بودیم وسط بود. منو شهاب هم رفتیم وسط و داشتیم میرقصیدیم. چراغا رو خاموش کرده بودن و رقص نور گذاشته بودن. بعد از به پایان رسیدن آهنگ شهاب رفت تا با دوستاش برقصه. منم وسط همش میرقصیدم. وقتی نشستیم سر جام شیما اومد رو صندلی شهاب نشست. شیما: خیلی خوشگل شدی.

من: ممنون.

شیما: بیا بریم با منم برقص.

و با هم پاشدیم رفتیم وسط و رقصیدیم. وقتی دیدم شهاب داره میره سمت صندلی منم رفتم نشستم. همه ی مردا و زنا وسط داشتن میرقصیدن. چشمم افتاد به در وردی تالار. برق از سرم پرید. زود از سرجام بلند شدم و رفتم سمت مامانم.

من: مامان، مامان، فرهاد.

مامان: کو؟

من: داره میاد تو.

وقتی مامانم دیدش مثل من تعجب کرد.

مامان: این اینجا چی کار میکنه؟

من: نمیدونم.

مامان: گریه نکنیا، آرایش خراب میشه.

من: باشه.

مامان: میرم درستش میکنم. تو فقط گریه نکن.

من: باشه.

حس کردم یه نفر پشت سرمه. زود برگشتم و دیدم شهابه.

شهاب: چیزی شده؟

من: راستش... فرهاد اومده.

شهاب: چی؟

من: فرهاد اومده.

شهاب: کو؟

من: مامانم رفتش درستش کنه.

یه دفعه نگاهش به یه نفر قفل شد. نگاهش رو دنبال کردم. داشت به فرهاد نگاه میکرد.

شهاب: من رفتم.

من: آروم باش شهاب.

رفتم رو صندلیم نشستیم. سارا اومد پیشم نشست.

سارا: دواماد کو؟

جوابش رو ندادم یعنی اصلا نفهمیدم کی اومد.

سارا: هوایی با تواما.

من: چیه؟

سارا: هیچی من میرم. بیا برقصیم.

من: نه بعدا میام.

سارا: باشه.

و رفت. چند دقیقه بعد شهاب اومد کنارم نشست.

من: چی شد؟

شهاب: رفت.

من: چه طوری؟

شهاب: دوستانم انداختنش بیرون.

دیگه هیچی نگفتم. خوشحال شده بودم که رفته بود. رفتم وسط و با سارا شروع کردم به

رقصیدن. بالاخره ساعت شام رسید.

نرگس جون: براتون اون طرف میز آماده کردن.

منو شهاب هم رفتیم و نشستیم سر میزمون.

شاممون کباب بود. بعد از خوردن شام همه حاضر شدیم تا بریم باغ. از تالار اومدیم بیرون همه دست و جیغ و سوت میکشیدن. شهاب در ماشینو برای من باز کرد و منم سوار شدم. میخواستیم از تالار بریم بیرون که جلوی ماشین ما همه ی مردا اومده بودن بیرون و میرقصیدن. بعد از چند دقیقه راه افتادیم. همه ی ماشینا پشتمون بودن و بوق بوق میکردن. ضبط رو روشن کردم صداشو زیاد کردم. اخاماش رفت تو هم، چه قدر این آدم بی ذوق بود. فشفشه چیده بودن دم باغ. با دیدن اینا همچین ذوق کردم که نگو. بدون اینکه منتظر بمونم تا شهاب بیاد درو باز کنه از ماشین پیاده شدم و با ذوغ به فشفشه ها نگاه کردم. شهاب اومد و دستم رو گرفت.

شهاب: چرا مسخره بازی در میاری؟ زشته.

با اخم نگاه کردم که همه از ماشیناشون پیاده شدن و باز هم دست و جیغ و سوت میکشیدن. وارد باغ شدیم و رفتیم سر جاهامون نشستیم. چرا یه دفعه این مثل سگا شده بود؟ اصلا بهش محل نمیدادم و فقط به اونایی که میرقصیدن نگاه میکردم. سارا داشت میومد طرفمون.

سارا: سونیا پاشو بریم برقصیم.

باهاش رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن. بعد از چند دقیقه همه ی مردا اومدن وسط و شروع کردن با من رقصیدن. نگام افتاد رو شهاب. با اخم داشت نگام میکرد. حقش بود. بذار حرص بخوره. بیشتر قر دادم. بعد از پایان آهنگ رفتم بشینم که دیدم شهاب سر جاش نیست. دورو برم رو نگاه کردم ولی خبری ازش نبود. چشمم افتاد به چشمش که پیش دوستاش بود. تو دستش یه لیوان مشروب بود. با اخم نگاه کردم. یه پوزخند زد بهم و لیوان مشروب رو سر کشید. با اخم رفتم نشستم رو صندلیم. نرگس جون اومد سمتم.

نرگس جون: دخترم شهاب کو؟

من: پیش دوستاش.

نرگس جون: باشه.

و رفت. اصلا به شهاب نگاه نمیکردم. دارم برایش. به وسط نگاه میکردم. نگام افتاد به یه نفر. یه نفر که قیاش خیلی آشنا بود. امیر بود. خوب شهاب موضوع امیر هم میدونست. یه پوزخند زد و رفتم طرف امیر.

امیر: سلام سونیا.

من: سلام امیر. خوبی؟

امیر: بله. تو خوبی؟

من: بله.

امیر: خیلی خوشگل شدی.

من: ممنون. افتخار میدی؟

امیر: شوهرت ناراحت نشه.

من: نه. بیا.

و با هم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. بعد از به پایان رسیدن آهنگ امیر رو ترک کردم و رفتیم نشستیم رو صندلیم. شهاب هم رو صندلیش نشسته بود.

شهاب: خوش گذشت؟

من: بله جای شما خالی. به شما چی؟

شهاب: به منم عالی.

یه لبخند پیروزمندانه ای زدم و به روبه رو خیره شدم. ساعت ۳ بود ولی هنوز عروسی تموم نشده بود. یه دفعه صدای آهنگ تانکو اومد و همه پاشدن و رفتن وسط. امیر اومد جلوم و گفت: افتخار میدید؟

و یه چشمک بهم زد. منظورش رو فهمیدم. دستش رو گرفتم و رفتیم وسط. میخواستیم شروع کنیم که شهاب اومد و منو از امیر جدا کرد.

شهاب: ایشون شوهر دارن پس باید با شوهرشون برقصن.

امیر یه چشمک بهم زد و رفت. منو شهاب هم شروع کردیم به تانکو رقصیدن. بالاخره ساعت ۴ شد. همه اومدن و تبریک بهمون گفتن و رفتن. فقط فامیلای درجه ی یک موندن تا ما رو راهی خونمون کنن. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. باز صدای آهنگ رو زیاد کردم. وقتی رسیدیم از مامانم و سارا و رقیه و نرگس جون و شیما خداحافظی کردیم. وارد خونه شدیم. خونه ی خیلی

بزرگی بود،دوبلکس بود.یه راست رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم.لباسم رو درآوردم و تاج و... رو از موهام جدا کردم.رفتم رو تختم دراز کشیدم که زود خوابم برد.

صبح ساعت ۹ بیدار شدم.در رو با کلید باز کردم.شهاب خونه نبود.باز رفتم تو اتاقم و رفتم حموم.ساعت ۱۱ از حموم اومدم بیرون.موهامو با سشوار خشک کردم و لباس پوشیدم و رفتم طبقه ی پایین.تو یخچال رو گشتم.وسایلی پاستا رو روی میز گذاشتم.میخواستم برای نهار پاستا درست کنم.ساعت ۱۲:۳۰ غذا آماده شد.چیندمش روی میز.صدای در اومد.نشستم سر میز و منتظر نشستیم.یه راست رفت تو اتاقش.بعد از پنج دقیقه برگشت و اومد سر میز نشست.نه سلامی کرد نه بهم محل داد.منم همین کارو انجام دادم.بعد از خوردن غذاش رفت سر کار.منم نشستیم و تلویزیون نگاه کردم.یه فکر اومد تو ذهنم.زود تلفن رو برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم.بعد از سه تا بوق جواب داد.

شیما:الو سلام سونیا.

من:سلام شیما.خوبی؟

شیما:آره.

من:شهاب چه غذاهایی رو دوست داره؟

شیما:برای چی؟

من:میخوام برای فردا نهار برایش درست کنم.

شیما:عاشق قرمه سبزی،قیمه،لازانیا،ماکارون یه و به میگو و بادوم و زردچوبه آلرژی داره.

من:باشه ممنون.

شیما:خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و رفتم تو آشپزخونه.ساعت ۹ بود که شهاب اومد.

من:سلام.

شهاب:سلام.

و رفت تو اتاقش.هه هه هه این طوری کن منم برات دارم.میزو چیدم و شهاب هم با لباس راحتی برگشت و نشست سر میز و شروع کرد به خوردن و منم همین طور.

من:بعد از شام باید بریم خونه ی مامان من مادر زن سلام.

با سر تایید کرد و مشغول خوردن ادامه ی غذاش شد.بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقم.یه مانتوی سبز و یه شلوار مشکی تنم کردم و یه شال مشکی و یه کفش پاشنه بلند سبز هم پام کردم.خط چشم کشیدم و ریمل هم زدم و رژگونه ی سبز کم رنگ و رژلب براق هم زدم و یه ی سبز هم زدم.مثل همیشه دلبر شده بودم.رفتم طبقه ی پایین.شهاب هم آماده جلوی در منتظر من ایستاده بود.رفتم بیرون و سوار ماشین مرسدس بنزش شدیم.بعد از یه ربع رسیدیم.زنگ رو فشار دادم.بعد از چند ثانیه در باز شد.وارد خونه شدیم.ساعت ۱۰:۳۰ بود که برگشتیم خونه.رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم.طبق معمول شهاب نبود.خوب باید نقشم رو اجرا کنم.رفتم تو آشپزخونه و وسایلی کوکو سیب زمینی رو آماده کردم.زردچوبه رو خالی کردم توی سیب زمینی هام و شروع کردم به سرخ کردن.

ساعت ۱۲ بود که شهاب اومد.منم میزو چیده بودم.

من:سلام شهاب،بیا ناهار درست کردم.

شهاب:سلام.

و با هم وارد آشپزخونه شدیم.با دیدن کوکو ها چشماش چهار تا شد ولی زود به حالت طبیعی برگشت.

شهاب: زرد چوبه نداره؟

من: داره ولی خیلی کم. برای چی؟

شهاب: همین طوری.

من: نکنه دوست نداری؟

شهاب: نه... نه.

و نشستو شروع کرد به خوردن. بعد از چند دقیقه شروع کرد به سرفه کردن و تند تند نفس کشیدن. وای خدای من، نمیتونه نفس بکشه. حالا چی کار کنم؟

با نگرانی گفتم: شهاب، شهاب خوبی؟

هیچی نگفت و با زور نفس میکشید. رفت سمت ظرفشویی و دستش رو گذاشت روش. با زور وایمیستاد.

من: خوبی؟

من چی کار کردم؟ ولی حقش بود، تازه مونده. هنوز با زور نفس میکشید. کمکش کردم تا بشینه رو صندلی. قلبم تند تند میزد. حس کردم الان وایمیسته. فکرش رو نمیکردم انقدر حالش بد شه. بعد از نیم ساعت حالش بهتر شد.

من: خوبی؟

شهاب: آره.

هنوز نمیخواست بگه به زردچوبه آلرژی داره. حتما میخواست دست من آتو نده.

من: مطمئنی؟

شهاب: آره.

و با اخم نگام کرد. مثل جن دیده ها رنگم پرید. سریع پاشد و رفت تو اتاقش و محکم درو کوبوند. منم زنگ زدم به سارا. سارا هم زود خودش رو رسوند. با هم رفتیم تو اتاقم. ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم تمام مدت دستش رو دلش بود و میخندید.

سارا: تو هم زرنگیا.

من: بله دیگه، اسمم رومه س ون ی ا.

و هر دو خندیدیم. یه دفعه در باز شد و شهاب اومد تو. با دیدن سارا تعجب کرد.

سارا: سلام.

شهاب: سلام.

و با اخم نگام کرد. منم بهش محل ندادم.

شهاب: من میرم سر کار.

و از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه صدای در اومد. منو سارا هم زدیم زیر خنده.

سارا: خوب من دیگه برم.

من: کجا؟

سارا: خونه.

من: همیشه نری؟

سارا: نه. مامان گفت زود برگرد.

من: باشه. پس زود زود سر بزن.

سارا: باشه.

و با هم رفتیم طبقه ی پایین. بعد از روبوسی رفتش. منم رفتم تو آشپزخونه. کمی قهوه برای خودم

درست کردم و نشستم جلوی TV و مشغول فیلم دیدن شدم. ساعت ۵ بود. کمی خونه رو جمع

کردم و از خونه زدم بیرون. برای خودم چند دست لباس خریدم. وقتی برگشتم ساعت ۸:۳۰

بود. ساعت ۱۰ شهاب برمیگشت. کمی ماکارونی درست کردم و وقتی درست شد میزو

چیدم. ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه صدای در اومد. سریع نشستم سر میز و منتظر شهاب موندم. بعد از ده

دقیقه وارد آشپزخونه شد.

من: سلام.

جوابی نداد.

من: جواب سلام واجبه ها.

بازم سکوت. منم چیزی نگفتم. دارم برات آقا شهاب. شروع کردم به خوردن ماکارونی. اونم شروع به خوردن کرد. بعد از خوردن شام ظرف ها رو شستم و رفتم تا تلویزیون ببینم ولی وقتی دیدم شهاب رو مبل دراز کشیده و داره تلویزیون میبینه پشیمون شدم و رفتم تو اتاقم. لباس خوابم رو پوشیدم و رو تختم دراز کشیدم. بعد از پنج دقیقه خوابم برد.

صبح ساعت ۶ بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم و رفتم طبقه ی پایین. شهاب داشت آماده میشد که بره. بدون توجه بهش رفتم تو آشپزخونه. وقتی صدای در اومد مطمئن شدم که رفته. چایی رو دم کردم. نمیخواستم دیگه بخوابم. بعد از صبحونه حاضر شدم و سوپچم رو برداشتم و رفتم بیرون. میخواستم برم خونه ی مامانم و ولی هنوز ساعت ۸ بود. شاید شک کنن. توی خیابونا چرخ میزدم. ساعت ۹ برگشتم خونه. رفتم تو اتاقم که صدای تلفن از طبقه ی پایین اومد. سریع رفتم و تلفن رو برداشتم.

من: الو.

نرگس جون: سلام عروس خوشگلم.

من: سلام مامان.

نرگس جون: خوبی؟

من: بله خوبم. شما چطورید؟

نرگس جون: ما هم خوبیم.

من: کاری داشتید؟

نرگس جون: آره، میخواستم بگم که امشب شام بیاین اینجا.

من: حتما مزاحمتون میشیم.

نرگس جون: شهاب چطوره؟

یه پوز خند زدم و گفتم: عالیه.

نرگس جون: الان خونست؟

من: نه.

نرگس جون: باشه کاری نداری؟

من: نه خداحافظ.

و تلفن رو قطع کردم و شماره ی شهاب رو گرفتم. بعد از شش تا بوق با سردی جواب داد.

شهاب: بله.

من: شب باید بریم خونه ی مامانتینا زود برگرد.

شهاب: باشه.

بدون خداحافظی تلفنو قطع کردم. رفتم سمت دی وی دی و یه آهنگ غمیگن گذاشتم. تلویزیون رو روشن کردم و یه سی دی کره ای هم گذاشتم تا ببینم. اصلا گذر زمان رو حس نمیکردم. هنوز سه تا از پنج تا سی دی رو دیده بودم که صدای در اومد.

ساعت رو نگاه کردم. ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه بود و من ناهار درست نکردم. مثل فنر از جام پریدم و سی دی رو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن املت شدم. بعد از پنج دقیقه شهاب وارد آشپزخونه شد.

شهاب: سلام.

هیچی نگفتم. میخواستم تلافی کنم.

شهاب: جواب سلام واجبه ها.

بازم هیچی نگفتم. میزو چیدم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن ناهار شهاب رفت و منم مشغول ظرف شستن شدم و حاضر شدم تا برم خونه ی مامانمینا.

دم در خونه ی مامانمینا ماشینمو پارک کردم و زنگ در رو فشردم. وقتی در باز شد رفتم داخل.

مامان: به به، از این طرفا.

من: سلام مامان خوشگلم.

بعد از روبوسی رفتیم داخل.

سارا: سلام خواهرم.

من: سلام.

مامان: بشین برات میوه بیارم.

و رفت داخل آشپزخونه. منو سارا هم روی مبل نشستیم.

سارا: دیگه چی کارا کردی؟

من: هیچی.

سارا: من یه نقشه ی خوب دارم.

من: چی؟

سارا: چی بهم میدی؟

من: چی میخوای؟

سارا: شام مهمونم کن.

من: باشه.

سارا: رستوران شیکا.

من: باشه. بگو دیگه.

من:مُرد؟

شهاب:آره.

من:مُردم از ترس.

چشاش رو ریز کرد و گفت:سوسکه چطوری اومد تو شامپوی من؟نکنه...

و شروع کرد به دنبال من دویدن منم میدویدم و میگفتم:کار من نیست.

برگشتم تا ببینم هنوز دنبالمه یا نه که محکم خوردم به چیزی و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم رو باز کردم تو اتاقم بودم.سرم خیلی درد میکرد.شهاب پیشم نشسته بود و با نگرانی

نگام میکرد.وقتی دید چشممو باز کردم گفت:سونیا خوبی؟درد داری؟

من:خوبم.

شهاب:سرت درد میکنه؟

من:آره ولی کم.

از اتاق رفت بیرون.این اصلا منگله ها.یه دقیقه مهربونه یه دقیقه مثل سگ پاچه میگیره.با یاد آوری

سوسک خندم گرفت.از تخت بلند شدم.سرم خیلی درد میکرد.رفتم طبقه ی پایین.شهاب روی

مبل نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود.رفتم تو آشپزخونه.خیلی تشنم بود.از یخچال

یه شیشه آب برداشتم و سر کشیدم.میخواستم در یخچال رو ببندم که با دیدن شهاب پشت در

یخچال یه متر پریدم و جیغ خفیفی کشیدم.یه پوز خند زد و از یخچال یه شیشه آب برداشت و

سر کشید و رفت تو اتاقش.این دیونست.باید بفرستمش پیش یه روانپزشک.صدای زنگ در

اومد.با دیدن تصویر فرهاد روی اف اف قلبم برای چند لحظه ایستاد.حالا چی کار کنم؟به شهاب

بگم؟دوست نداشتم به شهاب بگم.رفتم دم در و در رو باز کردم.

فرهاد:به به،خانم سونیا.

من:چی کار داری؟

فرهاد:اومدم بنیمت.

من: خوب حالا دیدی برو.

میخواستم در رو ببندم که پاشو گذاشت لای در و نداشت.

من: پاتو بکش.

فرهاد: نکشم چی کار میکنی؟

من: یه کاری میکنم که پشیمون شی.

فرهاد: وای وای ترسیدم.

که صدای شهاب از پشتم اومد.

شهاب: کیه سونیا؟

در رو بستم و رو به شهاب با ترس گفتم: ه...هیچ کس.

میخواست در رو باز کنه ولی نداشتم.

من: شهاب برو.

شهاب: میخوام بینم کیه. برو اونطرف.

و با یه حرکت پرتم کرد اونطرف و درو باز کرد. با دیدن فرهاد تعجب کرد.

فرهاد: میخوام سونیا رو بینم.

شهاب: برو گمشو.

فرهاد: برو اونطرف.

شهاب: نرم چی؟

زود رفتم دم در پیش شهاب و ایستادم.

من: شهاب برو خواهش میکنم برو. آگه میخواد منو ببینه بذار ببینه تو برو.

شهاب: ساکت.

فرهاد: میری اونور یا حالت کنم؟

با ترس به شهاب نگاه کردم.

من: برو.

شهاب: حالیم کن.

فرهاد هم حمله کرد بهش و با هم گلاویز شدن. منم شروع کردم به جیغ زدن. شهاب داشت کتکش میزد. فرهاد پاشد و گفت: بعدا میدونم باهات چی کار کنم.

شهاب: گمشو.

و درو بست. گوشه ی لبش پر خون بود.

من: خوبی؟

شهاب: خوبم.

و رفت تو آشپزخونه. منم رفتم. یه دستمال برداشتم و گرفتم جلوش.

من: گ...گ... گوشه ی... گوشه لب ت داره خون میاد.

ازم دستمال رو گرفت و گذاشت رو لبش. رفتش تو اتاقش و منم رفتم تو اتاقم. رو تختم دراز کشیدم. اصلا نمیتونستم بخوابم. به فرهاد فکر میکردم. اگه بلایی سر شهاب بیاره چی؟ همش تفصیر منه. نباید پیشنهاد شهاب رو قبول میکردم. با این فکر خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. مامانم بود.

من: الو.

مامان: سلام دختر قشنگم.

من: سلام.

مامان: چیزی شده؟

من: نه.

مامان: پس چرا صدات ناراحته؟

من: مامان دیشب فرهاد اومده بود و با شهاب دعوا کردن.

مامان: چیزیش نشد؟

من: کی؟

مامان: شهاب دیگه.

من: نه.

مامان: خوب باشه. برای خواهرت امشب خواستگار میاد.

با خوشحالی گفتم: کی؟

مامان: برادر دوستش.

من: واقعا خوشحال شدم.

مامان: میتونی بیای؟

من: ها؟؟؟؟ فکر نکنم.

مامان: عیبی نداره دخترم.

من: خوب خبر عقد و عروسی و این چیزا رو بهم بدید.

مامان: باشه عزیزم.

من: کاری نداری؟

مامان: نه دخترم. خدا حافظ.

من: خدا حفظ.

گوشیمو انداختم رو تخت و رفتم طبقه ی پایین. شهاب رو مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد.

من: سلام. چرا نرفتی سر کار؟

شهاب: امروز جمعست و تعطیله.

من: آهان.

رفتم تو آشپزخونه. میخواستم برای نهار قیمة درست کنم. همه ی وسایل رو آماده کردم و شروع کردم به پختن. ظرفای کثیف دیشب هم مونده بود. اونا هم شستم. ساعت ۱ غذا آماده شد. میزو چیدم و شهاب رو صدا زدم.

وقتی اومد شروع کردیم به خوردن.

من: شب برای خواهرم خواستگار میاد.

بعد از مکثی ادامه دادم.

من: میذاری برم؟

شهاب: به من ربطی نداره.

از این حرفش ناراحت شدم.

من: باشه. راست میگی.

بعد از خوردن نهار ظرفا رو شستم و رفتم تو اتاقم. دوست نداشتم برم. میخواستم تلافی رفتارش رو درارم. ولی چطوری؟ شماره ی سارا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد.

سارا: لی لی لی لی لی لی مبارکم باشه.

با خنده گفتم: دیونه شدی؟

سارا: آره. میای دیگه؟

من: هوم؟

سارا: نگو نه.

من: واقعا دوست داشتم پیام ولی سرم شلوغه.

سارا: باشه. چرا زنگ زدی؟

من: راستش... میخوام شهاب رو اذیت کنم ولی نمیدونم چطوری. تو نقشه ای نداری؟

سارا: سوسکه چی شد؟

من:دیگه از این نقشه ها نکشیا.

سارا:برای چی؟مگه چی شد؟

ماجرا رو برایش تعریف کردم و اونم میخندید.

من:خوب نقشه نداری؟

سارا:خوب عزیزم بذار برات یه چیزی رو روشن کنم.من دارم ازدواج میکنم و از این کارا توبه

کردم ولی این دفعه ی آخره.بعد از ازدواجم پانشی بیای خونم بگی نقشه بده.

با خنده گفتم:باشه.

سارا:خوب بذار فکر کنم.آهان.چند روز غذا نخور و تو اتاقت بمون.

من:وا.باز تو چرت گفتی؟

سارا:شوخی کردم.مثلا داری ظرفاتو میشوری بعد یه بشقاب از دستت میوفته و دستت رو میبری.

من:برو بابا.خودم رو بخاطر یه شوخی زخمی کنم؟

سارا:خوددانی.خدافظ.

من:بای.

و تلفنم رو انداختم رو تختم و مشغول تمیز کردن اتاقم شدم.

بعد از خواستگاری و اینا مامانم بالاخره زنگ زد.

من:الو.

مامان:الو سلام.

من:سلام.

مامان:زنگ زدم بهت بگم عقد و این چیزا کی.

من:خوب؟

مامان:عقد روچهارشنبه و عروسی هم هفته ی دیگش پنج شنبه.

من:چرا این قدر زود؟

مامان:خوب عاشقن دیگه.

و با هم شروع کردیم به خندیدن.

من:باشه بای.

مامان:خداحافظ.

و گوشیمو پرت کردم رو تختم.

بالاخره روز عقد فرا رسید.من از صبحش حاضر شده بودم تا با شهاب برم خرید.وقتی به پاساژ رسیدیم زود داخل شدیم و همه ی مغازه ها رو گشتیم.امروز شهاب کمی مهربون بود.آخر سر یه پیرهن که دنباله هم داشت و قرمز رنگ که تا کمرم تنگ بود و از پایین به بعد گشاد بود انتخاب کردم.خیلی خوشگل بود.ساعت ۶ همه میرفتیم عقد خونه بعد خونه داماد حناوندون.ساعت ۳ رفتیم خونه.زود رفتم تو اتاقم.کرم سفید کننده و پنکک زدم و بعد یه رژلب قرمز خوشرنگ و رژگونه ی قرمز کمرنگ و سایه ی قرمز و صورتی زدم و خط چشم حرفه ای و قشنگ کشیدم و ریمل هم زدم.لباسم هم پوشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم.اصلا باورم نمیشد این دختر خوشگله من باشم.یه لباس هم رو پیرهنم تن کردم و از اتاق رفتم بیرون.شهاب هم خیلی خوشتیپ و قشنگ شده بود.با دیدن من تعجب کرد و از سر تا پام رو برانداز کرد.

من:چرا اینطوری نگام میکنی؟

زود به خودش اومد.

شهاب:بریم؟

من:بریم.

بالاخره ساعت ۱۲ رسید و همه ی مهمونا رفتن.

من:شهاب من میخوام بمونم خونه ی مامانم.

شهاب:به من چه.

اخم بهش کردم و رفتم پیش مامانم.سوار ماشین شدیم و شهاب بعد از رسوندن من رفت خونه.منو و مامانم و سارا و رقیه خانم هم وارد خونه شدیم.

سارا:امشب خیلی خوشگل شده بودی.

من:تو هم همینطور.

مامان:چرا با شوهرت نرفتی؟

من:اومدن به خونه ی مامانمنا جرمه؟

مامان:نه.لباسام رو عوض کردم و لباسای سارا رو تنم کردم.رفتم تو اتاق قبلیمو خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.شهاب بود.

من:الو.

شهاب:سلام.صبح بخیر.

با تعجب گفتم:صبح تو هم بخیر.کاری داشتی؟

شهاب:راستش...راستش...بیام دنبالت؟...یا خودت میای؟

من:شهاب حالت خوبه؟

شهاب:آره.برای چی؟

من:هیچی.خودم میام.

صداش جدی شد:باشه.

و قطع کرد. میگویم منگله میگوید نه. چش شده بود؟ یه حس عجیبی داشتم. لباسای دیشبم رو تنم کردم و رفتم طبقه ی پایین.

من: سلام مامان.

مامان: سلام. چرا این لباسو تنت کردی؟

من: میروم دیگه.

مامان: با این لباس؟

من: آره.

مامان: باشه عزیزم. زنگ بزنگم به آژانس؟

من: آره.

بعد از پنج دقیقه آژانس جلوی در بود.

من: خدا حافظ همگی.

و سوار ماشین شدم. بعد از نیم ساعت رسیدیم. پول ماشینو حساب کردم و داخل خونه شدم. شهاب نبود. رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم. ساعت ۱۱ بود. بیخیال صبحونه مشغول درست کردن ناهار شدم. ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه شهاب اومد.

من: سلام.

اخماش با دیدن من بیشتر رفت تو هم. ببینید هم یه مدرک. این دیونست.

بعد از پنج دقیقه سر میز ناهار نشسته بودیم.

من: میدونی که پنج شنبه عروسی خواهرمه؟

هیچی نگفت.

منم بی خیال حرفم شدم. بعد از ناهار ظرفا رو شستم.

بالاخره شب عروسی رسید. من یه پیرهن توسی خوشگل که آستین نداشت یعنی از بالای سینه نداشت. جاهای لختش رو با شال میپوشوندمش. از ساعت ۲ تا ۶ تو آرایشگاه بودم و ساعت ۶:۳۰ توی تالار بودیم. مهمونای درجه ی ۱ اومده بودن. باختره ساعت ۷:۳۰ بزن و برقص شروع شد. بازم مردونه زنونه قاطی بود. منم همش وسط در حال رقصیدن بود. وقتی عروس و دوماد اومدن همه شروع کردن به دست و جیغ و سوت کشیدن. وقتی سر جاهشون نشستن رفتم وسط. یه دفعه صدای آهنگ تانگو اومد. رفتم سر جام نشستم و به اونایی که می رقصیدن نگاه کردم. خوش به حالشون. از این شهاب که بخاری...

که یه دفعه دستش جلوم دراز شد.

شهاب: افتخار میدید؟

دستش رو گرفتم و رفتم وسط. اولین بار که این رقصو انجام داده بودم تو شب عروسیم بود. بعد از تموم شدن آهنگ رفتم نشستیم سر جامون. رفتم تا عکس بزرگشون رو بیارم. وقتی آوردم همه دست و سوت میکشیدن. دور تالار رو چرخیدم و بعد گذاشتم بغل صندلیشون.

رفتم سر جام نشستم. بالاخره موقع شام رسید. شامون جوجه و کباب بود. بعد از خوردن شام همه ی مهمونا رفتن و اونایی که میخواستن باهامون به باغ بیان و ایستادن. سوار ماشین شدیم و دنبال ماشین عروس شدیم. دیگه ضبط رو روشن نکردم. بعد از رسیدن تو باغ شالمو در آوردم و رفتم وسط. بعد از چند دقیقه شهاب دستم رو گرفتو دنبال خودش کشید.

من: ولیم کن.

شهاب: داری چی کار میکنی؟

من: به تو ر ب طی ن دا ره.

شهاب: خیلیم داره.

میخواستم برم که مچم رو گرفت.

شهاب: یا همین جا وایمیستی یا بر میگردیم.

منم همونجا با اخم ایستادم. شالمو سرم کرد و رفت طرف دوستاش. بعد از چند ثانیه امیر اومد پیشم.

امیر: چیزی شده؟

من: نه.

امیر: باشه. افتخار رقص میدید؟

و یه چشمک زد. منظورش رو فهمیدم. ولی نمیخواستم سر به سرش بذارم.

من: نه.

امیر: باشه.

و از من دور شد. با اخم به رقص ها نگاه میکردم. سارا اومد طرفم.

سارا: نمیخواهی با عروس خانم خوشگل برقصی؟

من: آخه...

ولی حرفم رو قورت دادم.

سارا: آخه چی؟ شهاب چیزی گفته؟

من: نه خودم دوست ندارم برقصم.

مشکوک نگاهم کرد.

من: چیه؟

سارا: مطمئنی؟

من: از چی؟

سارا: هیچی.

و دستمو گرفتو کشید وسط و شروع کرد رو به روی من به رقصیدن. منم همین طور.

بالاخره این شبم تموم شد. سوار ماشین شدم و شهاب هم سوار شد. با اخم به بیرون نگاه میکردم. هنوز از دستش ناراحت بودم. وقتی رسیدیم سریع رفتم تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم و خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود. رفتم حموم و نیم ساعت بعد اومدم بیرون. موهامو با سشوار خشک کردم و لباسام رو تنم کردم و کمی آرایش کردم و رفتم طبقه ی پایین. شهاب رو مبل نشسته بود و داشت به صفحه ی گوشی نگاه میکرد. امروز جمعه بود و مطبش تعطیل بود. رفتم تو آشپزخونه و ناهار رو درست کردم و بعدش هم خوردم. داشتم ظرفا رو میشستم که صدای زنگ در اومد. رفتم از آشپزخونه بیرون. شهاب سریع رفت درو باز کرد. منم رفتم. اه لعنتی. فرهاد بوق بود. فرهاد: اگه بذاری میخوام با سونیا حرف بزنم.

شهاب: نمیذارم.

من: شهاب دیگه نه.

شهاب: تو برو تو.

فرهاد: چرا؟ تو باید بری تو.

شهاب: خفه شو بابا.

فرهاد: چی گفتی؟

شهاب: گفتم خفه شو.

من: شهاب!!!!!!

فرهاد از جیبش چیزی درآورد. با دیدن اون چیز دستش چشام چهارتا شد. چاقو بود.

من: چی کار میخوای بکنی؟

فرهاد: پس نمیری.

من: شهاب برو. خودم درستش میکنم.

شهاب: تو برو تو. موضوع مردونس. میخوام بینم چی کار میخواد بکنه.

که فرهاد بهش حمله کرد. یه جیغی کشیدم و رفتم که با حس کردن خون روی دستم خشکم زد. خدا چی شد؟ شهاب که چاقو نخورده؟ که یه دفعه فرهاد چاقوی خونیش رو از شکم شهاب در آورد و فرار کرد. اشکام سرازیر شدن.

من: شهاب... شهاب...

روی زمین افتاد و چشاش بسته شد. رفتم تو خونه و زنگ زدم به آمبولانس.

شهاب رو بردیم بیمارستان. یه راست بردنش تو اتاق عمل.

یه ساعتی گذشته بود که یه پرستار از اتاق اومد بیرون با عجله رفت. نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟ من چم شده؟ چرا اون برام مهم بود؟ که پرستار با بسته های خون برگشت. بعد از چهار ساعت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

من: آقای دکتر چی شد؟

آقای دکتر: به خیر گذشت. از بستگانشید؟

من: ها؟ ...ب...ب...بله.

با یه لبخند ازم دور شد. شهاب رو از اتاق آوردن بیرون. یه نگاه به صورت معصومش انداختم. قلبم شروع به تند تپیدن کرد. بردنش تو بخش.

رو به پرستار گفتم: همیشه بینمش؟

پرستار: شما از بستگانشید؟

من: بله. همسرشم.

پرستار: بله.

رفتم تو اتاق. تو این مدت کم دلم براش تنگ شده بود. کاش من بجاش چاقو خورده بودم. بغلش نشستم و دستاشو گرفتم. نمیدونم چقدر گذشته بود که چشماشو باز کرد. دستاشو ول کردم.

من: شهاب... شهاب...

رفتم پرستار رو صدا زدم. دکتر هم وارد اتاق شد. رفتم رو صندلی های بیرون اتاق نشستیم. بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق اومد بیرون.

من: حالش خوبه؟

دکتر: بله.

و رفت. نشستیم رو صندلی. گوشیمو در آوردم. چهار تا تماس بی پاسخ از سارا داشتم. شمارشو گرفتم.

سارا: الو سونیا کجایی؟

با گریه گفتم: سلام.

سارا: چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

من: شهاب...

سارا: شهاب چی؟

من: چاقو خورده....

سارا: کدوم بیمارستانی؟

آدرس بیمارستان رو گفتم و قطع کردم. بعد از نیم ساعت اومد. بغلش کردم و شروع کردم به گریه کردن.

سارا: چی شد؟

من: فرهاد... اون عوضی بهش چاقو زد.

سارا: فرهاد؟

من: آره. تازه تو اتاق عمل هم یه عالمه خون براش بردن.

سارا: وای. دارم برای فرهاد.

من: سارا کاری نکنیا.

سارا: میتونی ازش شکایت کنی.

من: ولش کن.

دیگه ادامه نداد. ساعت ۱ شب بود.

من: به مامان گفتی؟

سارا: نه من خونه ی خودم بودم.

من: الان شوهرت نگران میشه. پاشو برو خونت.

سارا: نه. تو رو تنها نمیذارم.

من: نه برو.

سارا: مطمئنی؟

من: آره. برو.

سارا: باشه. خدافظ.

من: خدافظ.

و رفت. نمیدونم چند دقیقه بعد خوابم برد.

صبح با صدای پرستار بیدار شدم.

پرستار: خانم... خانم....

چشام رو باز کردم. من کجا بودم؟ با یاد آوری دیشب بغضم گرفتم.

پرستار: خانم چرا اینجا خوابیدید؟

من: از همسرم چه خبر؟

پرستار: خوبه. الان بیداره.

پاشدم.

من: میتونم ببینمش؟

پرستار: بله.

رفتم تو اتاق. نشستم رو صندلی بغل تختش. تو چشام اشک بود.

من: خوبی؟

با سر تایید کرد.

من: درد داری؟

شهاب: نه.

اشکام سرازیر شد.

شهاب: گریه میکنی؟

اشکام رو پاک کردم و سرم رو زیر انداختم.

من: همش تقصیر منه.

همین طوی اشکام میومد پایین. سرم رو گرفتم بالا.

من: ببخشید.

با ناراحتی نگام میکرد. تازه فهمیده بودم که چه قدر دوستش دارم.

شهاب: میشه گریه نکنی؟ من خوبم.

اشکام رو پاک کردم و با لبخند نگاهش کردم.

شهاب: حالا شد.

خندیدم.

شهاب: تا صبح اینجا بودی؟

با سر تایید کردم.

شهاب: نخواییدی؟

من: خوابیدم.

شهاب: کسی نیومد پیشت؟

من: سارا اومد.

شهاب: چرا اونا رو نگران کردی؟

هیچی نگفتم. از اتاق اومدم بیرون و رو صندلی نشستم. تازه دو ماه و نیم گذشته بود. دو ماه و نیم دیگه پیشش میموندم. لبخندی زدم. خیلی گرسنم بود. دیشب هیچی نخوردم. رفتم از بیمارستان بیرون. دو تا شیر کاکائو و دو تا کیک خریدم و وارد بیمارستان شدم. رفتم تو اتاقش.

من: گرسنت نیست؟

شهاب: خیلی.

یه شیر کاکائو و یه کیک رو گذاشتم جلوش و مال خودمو شروع کردم به خوردن. اون هم همین طور. بعد از خوردن آشغالاشون رو انداختم تو سطل.

شهاب: کی مرخص میشم؟

من: نمیدونم. الان میرم میپرسم.

از اتاق رفتم بیرون. بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم.

من: فردا.

نشستم پیشش.

من: حاضری؟

شهاب: آره.

از اتاق اومد بیرون. از بیمارستان خارج شدیم. خیلی خوشحال بودم. برای اینکه شهاب از بیمارستان مرخص شده.

وقتی رسیدیم کمکش کردم تا از ماشین پیاده شد. وارد خونه شدیم و یه راست بردمش تو اتاقش. رفتم تو آشپزخونه و براش کمی سوپ درست کردم. براش ریختم تو ظرف و بردم تو اتاقش. گذاشتم رو میز.

من: میخوای کمکت کنم بخوری؟

شهاب: نه خودم میخورم.

و شروع کرد به خوردن. وقتی خورد ظرف و بردم آشپزخونه و شستم. ساعت ۱۰ شب بود. رفتم تو اتاقش. خواب بود.

نمیدونم که چند دقیقه گذشت که با چشای بسته گفتم: چرا وایستادی و داری منو نگاه میکنی؟

هول شد و گفتم: م...م...م...من...

شهاب: برو بخواب.

سرم رو انداختم پایین و همونجا وایستادم.

شهاب: چرا وایستادی هنوز؟

من: خوابم نمیبره.

شهاب: برو.

ولی من وایستاده بودم.

شهاب: میری یا بیرمت؟

هیچی نگفتم و رفتم تو اتاقم. رو تختم دراز کشیدم. من چم شده؟ چشم و بستم ولی خوابم نمیبرد.

ساعت ۸ صبح بود ولی من هنوز نخوابیده بودم. از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاق شهاب. خواب

بود. رو صندلی بغل تختش نشستم که خوابم برد.

چشم رو باز کردم. ای وای. من کجام؟ با دیدن شهاب که داشت منو نگاه میکرد همه ی اتفاقا یادم

اومد.

شهاب با لبخند گفت: مگه بهت نگفتم برو تو اتاق؟

من: ز...رفتم.

شهاب: پس چرا اینجا ای؟

من: تازه او دمدم.

شهاب: وقتی بیدار شدم تو اینجا بودی. الان دقیقا دو ساعته که خوابیدی اینجا.

من: خوب...

میخواستم بحثو عوض کنم.

من: صبحونه چی میخوری؟

با خنده گفت: هیچی.

بلند شدم و رفتم سمت در.

من: میرم صبحونه آماده کنم.

رفتم تو آشپزخونه. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم تا برم سمت یخچال که با دیدن شهاب پشتم
همچین جیغی کشیدم که خودمم کر شدم.

شهاب: هووووووو.

من: هو تو کلات.

شهاب با خنده: من که کلاه ندارم راستی چرا دیشب نخوابیدی؟

من: من...

شهاب: تو چی؟

سرم رو انداختم پایین. با اخم نگام کرد.

شهاب: بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. بیین فقط دو ماه و نیم مونده پس... پس...

حرفش رو ادامه نداد و رفت تو اتاقش. رو صندلی نشستم و شروع کردم به گریه کردن. بعد از یک
ریح گریه کردن پاشدم و مشغول نهار درست کردن شدم. از صبحونه درست کردن منصرف شده

بودم. اشتها نداشتم. میز رو چیدم و رفتم تو اتاقم. خیلی خوابم میومد. رو تختم دراز کشیدم که خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت ۲ بود. یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم و رو تختم دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه رفتم طبقه ی پایین. غذاها دست نخورده مونده بود. نشستم سر میز و به غذاها چشم دوختم. شماره ی سارا رو گرفتم. میخواستم برای شام دعوتشون کنم.

سارا: الو.

من: الو سلام.

سارا: سلام خواهر خوشگلم. شهاب چطوره؟

من: خوبه. میخواستم بگم برای شام بیاین اینجا.

سارا: نه. بذار شهاب خوب شه بعد میایم.

من: نه بیاین.

سارا: مطمئنی؟

من: آره.

سارا: باشه. ببینم چی میشه.

من: باشه کاری نداری؟

سارا: نه. خداحافظ.

من: خداحافظ.

میخواستم قرمه سبزی و مرغ سوخاری و دلمه درست کنم.

مشغول درست کردن شدم. بعد از نیم ساعت شهاب وارد آشپزخونه شد.

من: برای شب خواهرم و شوهرش میان.

از یخچال یه بطری آب برداشت و سر کشید و رفت.

ساعت ۸:۳۰ بود که اومدن. بعد از سلام و احوال پرسی سارا اومد آشپزخونه و به من کمک کرد. سفره رو انداختیم و غذاها رو چیدیم و مشغول خوردن شدیم.

آراد(شوهر سارا): دستت درد نکنه سونیا خانم.

ولی من اصلا حواسم به اونا نبود و داشتم با غذا بازی میکردم.

سارا: سونیا، سونیا.

من: بله؟

سارا: حواست کجاست؟

من: هیجا پیش شماس.

سارا: نکنه تو غذاها چیزی ریختی که خودت نمیخوری؟

و همه به جز من شروع کردن به خندیدن.

سارا: چیزی شده؟

من: نه.

سارا: پس چرا نمیخوری؟

من: اشتها ندارم.

با خنده گفت: دیدید گفتم چیزی ریخته تو غذاها.

یه دونه دلمه برداشت و گرفت جلوی دهنم.

سارا: به خاطر من یه دونه بخور.

ازش گرفتم و خوردم.

بعد از خوردن غذاها با کمک سارا ظرفا رو جمع کردیم و شستیم.

من: سارا برو بشین تا من چایو بریزم و بیارم.

وقتی ریختم بردم و بعد از خوردن چای و میوه ساعت ۱۲ بود که رفتن.

بعد از شستن ظرفای میوه رفتم اتاقم. انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم رفتم تو اتاق شهاب.

من: شهاب.

شهاب: بله؟

من: من... من میخوام چند شب برم خونه ی مامانم بمونم.

شهاب: به من چه.

من: میدونم به تو هیچ ربطی نداره ولی گفتم بدونی.

از اتاقش خارج شدم و در رو محکم بستم. لباسام رو جمع کردم رفتم خونه ی مامانم.

حالا چهار ماه شده بود ولی من هنوز خونه ی مامانمنا بودم. دلم برای شهاب یه ذره شده بود.

مامان: دخترم.

من: بله؟

مامان: ناراحت نشیا ولی چرا برنمیگردی خونت؟ شهاب بهت چیزی گفته؟

من: نه.

مامان: پس چرا نمیری خونت؟

من: مامان بگو که برو خونت چرا داری منو میپوچونی؟

مامان: نه دخترم فقط...

من: فقط چی؟ میخوای بگی از خونه ی من برو گمشو.

مامان: نه دخترم...

من: من همین الان میرم.

وسایلامو جمع کردم و از خونه خارج شدم.

وقتی رسیدم خونه بی سروصدا رفتم تو اتاقم. ساعت ۹:۳۰ شب بود. رو تختم دراز کشیدم که خوابم برد.

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. دکمه ی اتصال رو زدم.

من: الو.

سارا با گریه گفت: سونیا.

من: سارا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ اونجا چه خبره؟ چرا جیغ میزنی؟

سارا: سونیا مامان، مامان.

من: مامان چی؟

سارا: مامان مرد.

گوشی از دستم افتاد. اشکام میریختن. از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. شهاب تو سالن بود. با دیدن شهاب اشکام بیشتر میومدن پایین.

شهاب: سونیا چرا گریه میکنی؟

بدون توجه بهش رفتم طرف در. در رو باز کردم و رفتم بیرون. شروع کردم به دویدن. وقتی رسیدم دم در شهاب دستمو گرفت.

شهاب: کجا با این عجله؟

من: شهاب ما... ما... نم

شهاب: مامانت چی؟ چی شده؟؟؟

من: مامانم مرده.....

شهاب همینطوری موند بیچاره شوکه شده بود.

من: شهاب تو رو خدا منو ببر پیش مامانم تو رو خدا من بدون مامانم نمیتونم زندگی کنم من به جز اون کس دیگه ایی ندارم.

شهاب که بغلم کرده بود گفت: عزیزم گریه نکن من همیشه پیشتم.

حالم دست خودم نبود فقط گریه میکردم که با شهاب به سمت ماشین رفتم شهاب در ماشینو برام باز کرد منم سوار ماشین شدم خودشم سوار شد + ۱ دقیقه ای رسیدیم خونه مامانم وقتی وارد خونه شدم. همه داشتن جیغ میزدن. افتادم رو زمین. سارا اومد طرفم و بغلم کرد.

من: مامان کوش؟ هان؟ مامانم کجاس؟ من مامانمو میخوام خدا چرا مامانمو ازم گرفتی مگه من به جز اون کسیو داشتم خدا.....

سارا هم با من گریه میکرد شهاب هم اومد طرفم کمکم کرد بلند شم.

من: مامانمو کجا بردن؟ شهاب خواهش میکنم منو ببر پیشش.

شهاب: عزیزم همیشه مامانو بردن سرد خونه بیمارستان تا فردا به خاک بسپاریمش.

شهاب کمکم کرد رو مبل نشستیم و با جیغ گریه میکردم. مامانم به خاطر من مرد. به خاطر من. اگه باهاش اونطوری رفتار نمیکردم نمی مرد. شهاب هم کنارم نشسته بود.

شهاب: سونیا بسه. گریه نکن.

من: مامانم به خاطر من مرد.

شهاب: نه. هیچم اینطوری نیست.

من: هست. هست.

شهاب: سونیا خواهش میکنم بس کن عمر مامان هم تا این حد بوده.

من: نه من باعث شدم بمیره اگه باهش جر و بحث نمیکردم اینطوری نمیشد.

شهاب از کنارم بلند بعد از چند دقیقه با آب قند اومد کنارم و آب قند و طرفم گرفت و گفت: این آب قند و بخور حالت جا بیاد.

یه ذره از آب قند و خوردم بلند شدم سرم گیج میرفت، چشام سیاهی رفت دیگه هیچی متوجه نشدم وقتی بلند شدم ساعت ۳ صبح بود. آره منم باید برم پیش مامانم و بهش بگم ببخشید من غلط کردم. بی سروصدا رفتم به سمت قرصای مامانم یه مشت قرصا رو که میخواستم بخورم که شهاب اومد.

شهاب: داری چه غلطی میکردی؟

من: میخوام برم پیش مامانم.

شهاب: سونیا چرا اینکارا رو میکنی به نظرت الان مامانت خوشحاله که تو داری این کارا رو میکنی؟
من: برو بیرون.

شهاب هم منو بغل کرد برد تو اتاقم خوابوندم رو تخت خودشم شروع کرد به حرف زدن خیلی قشنگ حرف میزد نمیدونم کی خوابم برد که صبح با صدای جیغ سارا از خواب پریدم یادم نبود تو چه موقعیتی هستم وقتی رفتم پایین دیدم مامانمو آوردن تازه یادم اومد دویدم دم در طرف آمبولانس مامانم تو تابوب بود پارچه سبز روش کشیده بودن آخه مامانم سید بود. من فقط جیغ میزدم.

شهاب: خانومم آروم باش بیا این مانتو تو تنت کن.

شالمو رو سرم انداخت و منو به سمت ماشین برد. سوار ماشین شدیم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.

بعد از یک ساعت رسیدیم. سارا هم غش کرده بود و آراد هم برده بودش بیمارستان که فهمیدن سارا بارداره.

وقتی به خونه برگشتیم شهاب مجبورم کرد برگردیم خونه خودمون. من باید خودمو واسه تنهایی آماده کنم وقتی از خونه شهاب برم باید تنها زندگی کنم.

یه هفته هست که بی مادر شدم فقط تو اتاقم نشستمو به کنج اتاق خیره شدم با یاد مادرم گریه میکنم با خاطره های خوبمون میخندم.

شهاب: سونیا باز تو داری گریه میکنی؟
جوابشو ندادم.

شهاب: تو داری خودتو داغون میکنی، به خدا تو با این کارات باعث میشی روح مامان هم در عذاب باشه...

من فقط نگاش میکردم و به آینده نه چندان دور فکر میکردم من دیگه کسی رو نداشتم که پشت و پناهم باشه، دیگه از حرفای شهاب هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.

چشامو که باز کردم نور زیاد باعث شد چشامو ببندم، وقتی چشمم به نور عادت کرد بازش کردم که دیدم بیمارستانم شهاب هم کنارم رو صندلی نشسته بود و خوابش برده بود.

گلوب خشک شده بود. احتیاج به آب داشتم شهاب و صدا کردم. بیچاره از خواب پرید.
شهاب: سونیا حالت بهتره؟

سونیا: آب میخوام گلوب خشک شده.

شهاب یه لیوان آب بهم داد. وقتی آب و خوردم جیگرم حال اومد.

شهاب: سونیا بدنت خیلی ضعیف شده باید چند روز بیمارستان بمونی. تو داری خودتو نابود میکنی فکر آدمای اطرافت نیستی، سارا هم ناراحته مامان فقط مادر تو نبود مادر سارا هم ولی اون داره با نبود مادرش کنار میاد ولی تو چی؟ تو داری هر روز گریه میکنی که چی بشه با گریه تو مامان بر میگردد؟ فقط داری زندگی رو واسه خودت زهر میکنی...

پریدم بین حرفش و گفتم: شهاب تو چی میدونی تو دل من چی میگذره تو چند ماه دیگه منو ترک میکنی میری من میمونم تنها نمیتونم برم با سارا و آراد زندگی کنم اونا هم مشکلات زندگی خودشونو دارن من برم وبال اونا بشم که چی تو فکر اینا نیستی تو فقط یه طرف قضیه رو نگاه میکنی. دیگه گریم نداشت حرف بز نم و بلند گریه میکردم.

دیشب تا صبح بیدار مونده بودم. وقتی شهاب رفت سر کار میخواستم خودکشی کنم. این بهترین فرصت برای رفتن پیش مامانم بود. رفتم حموم. وانو پر آب کردم خودمم با لباس رفتم توش نشستم. یه تیغ برداشتم و یه نفس راحت کشیدم تیغ و رو رگم کشیدم سردم شده بود و چشمام سیاهی رفت.

من: مامان دارم میام پیشت.

دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمام رو به آرومی باز کردم. همه جا تار و سفید بود. من کجام فکر کنم اومدم اون دنیا پیش مامانم سرمو چرخوندم دیدم شهاب پیشم نشسته بود.

من: شهاب...

شهاب: سونیا حالت خوبه؟ این چه کاری بود تو کردی هان؟؟؟؟؟

من که فقط اشک میریختم گفتم: کی نجاتم داد؟ چرا نجاتم داد؟ من میخواستم بمیرم.

شهاب: من.. کیف مدار کامو خونه جا گذاشته بودم اومدم خونه هرچی صدات کردم جواب ندادی اومدم تو اتاقت نبودى که صدای آب و شنیدم اومدم دیدم...

دیگه هیچی نگفت روشو برگردوند گفت: میرم به دکتر بگم بهوش اومدی.

صداش بم داشت معلوم بود گریش گرفته. من که هنگ کرده بودم که چرا شهاب برای من ناراحت شده. تو فکر بودم که دکتر وارد شد. تو بیمارستانی که شهاب کار میکرد بستری شده بودم.

دکتر: بالاخره چشماشون رو باز کردن. دیگه نگران نباشید.

با شهاب بود.

با صدای شهاب بیدار شدم.

شهاب: سونیا، سونیا.

سرم رو به طرفش چرخوندم.

شهاب: باید بریم.

بلند شدم و لباسام رو تنم کردم. سارا بیرون اتاق بود.

با دیدن من گفت: سونیا خوبی؟

من: آره.

آراد: سونیا خانم حالا چرا اینطوری میکنید؟ قسمت اینطوری بوده.

اشکام می ریختن.

من: قسمت؟

آراد: آره قسمت.

شهاب نداشت ادامه بدم و به سمت خونه حرکت کردیم. بعد از یک ربع خونه بودیم. داشتم به طرف اتاق خودم میرفتم شهاب صدام کرد.

گفت: سونیا دیگه تو اتاق مشترکمون میخوابی.

من که هنگ کرده بودم بدون هیچ حرفی به اتاق خوابمون رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

سه روزه که از بیمارستان مرخص شدم دستم بهتر بود ولی هنوز باند پیچی بود. یه هفتس سر خاک مامانم نرفتم. همه نگرانم بودن که افسردگی بگیرم. بعد از اون اتفاق لعنتی رقیه خانم هم به روستاشون برگشته بود. صدای در بلند شد و شهاب وارد شد.

شهاب: سونیا پاشو بریم بیرون.

هیچی نگفتم و تکون نخوردم.

شهاب: با توام.

من:نمیام.

شهاب:اینطوری افسردگی میگیری.

من:میخوام برم پیش مامانم.

شهاب:باز شروع کردی.

پاشدم و با داد گفتم:میخوام برم سر خاک مامانم.

شهاب با لبخند از اتاق خارج شد.فکر کنم دیونه شده الکی میخنده رو تخت دراز کشیدم.بعد از نیم ساعت رفتم طبقه ی پایین که صدای زنگ در اومد.در رو باز کردم.امیر بود.

امیر:سلام.

با سر سلام کردم.

امیر:چرا اینطوری شدی؟

هیچی نگفتم.

امیر:به خاطر مامانت متاسفم.میتونم باهات چند کلمه حرف بزنم؟

من:وایسا آماده شم.

وقتی آماده شدم از خونه اومدم بیرون در رو بستم و با هم سوار ماشینش شدیم.

امیر:دو هفته ی دیگه از شهاب جدا میشی درسته؟

من:برو سر اصل مطلب.

امیر:باشه.میخواستم بگم...میخواستم بگم در مورد من فکر کن.

با اخم نگاهش کردم.

امیر:میدونم به خاطر اونکارم هنوز از دستم عصبانیتی ولی...

من:امیر خواهش میکنم این دوستی که بینمونه رو خراب نکن.

امیر:ولی...

من: ولی نداره من شوهرمو دوست دارم.

و از ماشین پیاده شدم که صدایش اومد.

امیر: خواهش میکنم سونیا.

زنگ در رو زدم که شهاب باز کرد. شهاب با دیدن امیر تعجب کرد. وارد خونه شدم و شهاب هم در رو بست.

شهاب: با اون عوضی کجا بودی؟

من: میخواست باهام حرف بزنه.

شهاب: مثلاً چه حرفی؟

من: آه. شهاب باز گیر دادیا.

شهاب: بهت میگم چی بهت گفت.

من: گفت وقتی ازت جدا شدم بهش فکر کنم.

رفتم تو اتاقم. میخواستم همون سونیا باشم. حالا که دوهفته دیگه میخوام برم بذار خوش باشم. دوش گرفتم و یه لباس خوشگل تنم کردم و موهامو خشک کردم و کمی آرایش کردم. رفتم طبقه ی پایین. شهاب با دیدن من تعجب کرد.

من: چرا اینطوری نگام میکنی؟

شهاب: هیچی.

رفتم تو آشپزخونه و ناهار درست کردم اونم چی قرمه سبزی. ساعت ۱ ناهار آماده شد.

با داد گفتم: شهاب بیا ناهار آمادست.

بعد از خوردن ناهار روی مبل دراز کشیدم و مشغول فیلم دیدن شدم شهاب هم همین طور.

شهاب: سونیا.

من: هان؟

شهاب: هان چیه دیگه؟ بله.

من: _____له.خ وب شد؟

شهاب: میخوای بریم سرخاک مادرت؟

بهش نگاه کردم. داشت با لبخند نگام میکرد. اشک تو چشام جمع شد.

گفتم: بریم .

اونم ساکت شد. بعد از تموم شدن فیلم رفتم حاضر بشم که بریم. همش به این فکر میکردم که بعد از این دو هفته شهاب ازم جدا میشه دلم واسش تنگ میشه من بدون اون نمیتونم زندگی کنم. تو فکر بودم که شیشه عطر از دستم افتاد شکست خواستم جمع کنم که تکیه ای از شیشه دستمو برید.

من: آخ_____خ.

شهاب با ترس وارد شد.

شهاب: چی شد؟

با دیدن خون توی دستم سریع اومد کنارم نشست.

شهاب: خیلی عمیق نیست بیا بریم تا برات ضد عفونی کنم.

من: خوبم.

شهاب: نه. پاشو.

من: نمیام.

شهاب هم پاشد و با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با کیفش برگشت و مشغول

پانسمان کردن دستم شد.

شهاب: تموم شد.

من: ممنون.

شهاب: اگه بهت بگم من عاشقت شدم باز دوست داری ازم جدا شی؟
من که هنگ کرده بودم فقط نگاش میکردم .گوشیم زنگ خورد سارا بود.
من: الو.

سارا: سلام آجی گلم خوبی؟

من: بله خوبم تو خوبی؟ نی نیت چطوره؟

سارا: خوبه به خاله بی معرفتش سلام میرسونه.

من: خاله فدایش شه فردا میام پیشتون.

سارا: میخوام یه خبر دست اول بدم.

من: بگو.

سارا: بیچه....

من: باز تو شروع کردی.

سارا: بیچه دختره.

من: واقعا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟

سارا: بله.

من: خیلی خوشحال شدم. خاله قربونش بره.

سارا: آه. حالمو بهم زدی برو حوصلمو سر بردی کاری نداری؟

من: باز بهت رو دادم پرو شدی. نه خدافظ.

سارا: دلیم برای اینجوری حرف زدنا تنگ شده بود حالا دلیم باز شد. خدافظ.

منم خندیدم و قطع کردم.

شهاب گفت: چی شده که میخندی؟

صبح با صدای شهاب بیدار شدم.

شهاب: سونیا.

چشام رو باز کردم.

شهاب: چه عجب. پاشو سارا اومده.

صورتمو شستم و رفتم طبقه ی پایین.

سارا: سلام بر خواهر گرامی.

من: سلام بر خواهر خلم.

سارا: هنوز ادب یاد نگرفتی؟

من: آگه تو یاد گرفتی به منم یاد بده.

بغلش کردم و نشستیم رو مبل.

سارا: خوبی؟

من: آره. چرا اومدی؟

سارا: ناراحتی برم.

من: نه بگو.

سارا: راستش... دیشب امیر اومده بود. میگفت تو رو راضی کنیم که باهانش...

من: نمیخواد بگی... آگه اومد بهش بگو قبول میکنم.

سارا: مطمئنی؟

من: اوهوم.

سارا: باشه.

و پا شد.

سارا: من دیگه برم.

من: نه خیرم. ناهار اینجایی.

سارا: نه.

من: زنگ بزنی آراد هم بیاد.

سارا: نه...

من: زنگ بزنی نیننننن.

بعد از کلی اصرار زنگ زد. ناهار مرغ درست کردم. ساعت ۱:۳۰ بود که آراد هم اومد. ناهار رو خوردیم و میز رو جمع کردیم. ساعت ۴ بود که رفتن. منم گرفتم تخت خوابیدم.

وقتی بیدار شدم ساعت ۱۱ شب بود. در اتاق رو باز کردم. شهاب هم خواب بود. در اتاق رو بستم و رو تختم دراز کشیدم. فردا پنجشنبه بود. به تنهاییم داشتم نزدیک میشدم. تا صبح داشتم فکر میکردم. ساعت ۷ بود که صدای بسته شدن در اومد. شهاب رفته بود. از اتاق خارج شدم و صبحونه خوردم و خونه رو جمع و جور کردم و فیلم هم تماشا کردم اونم چییییییییی؟ عشقولانه. بعدش هم ناهار درست کردم. ساعت ۱۲:۳۰ شهاب هم اومد. ناهار رو خورد و کمی استراحت کرد و رفت. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم خونه ی سارا اینا.

من: سلام بر خواهر گرامی.

سارا: تقلب نکن.

من: وا... تو اینو از من یاد گرفتی.

سارا: دروغگو.

داخل خونشون شدم. با دیدن امیر تعجب کردم.

امیر: سلام.

من: سلام... اینجا چی کار میکنی؟

سارا: اومده جواب رو بهش بگیریم که خودت اومدی.

سارا رفت تو آشپزخونه.رو به روی امیر نشستیم.

امیر:جوابت چیه؟

من:خب...

امیر:چیزی نگو فقط بگو آره یا نه.

من:آره ولی فکر اینکه دوباره عاشقت بشم رو از سر پوکت بیرون کن.

امیر با خنده:اون به مرور زمان درست میشه.

سارا با چایی برگشت.بعد از خوردن چایی رفتم سر قبر مامان.

نشستم و شروع کردم به تمیز کردن قبر.

من:مامانی خوبی؟...منم خوبم....مامان امیدوارم که از دستم ناراحت نباشی که به امیر جواب مثبت دادم.

اصلا گذر زمان رو حس نمیکردم.با صدای کسی برگشتم.

شهاب:این موقع شب اینجا چی کار میکنی؟

من:شهاب...

شهاب:شهاب و درد.پاشو.

من:درس صحبت کن.

شهاب:درست صحبت نکنم چی میشه؟

من:اونوقت...اونوقت بد میبینی.

نیشخندی زد و راه افتاد.پاشدم و دنبالش سوار ماشین شدم.وقتی رسیدیم رفتم تو آشپزخونه و یه شیشه آب سر کشیدم.

شهاب:بار آخرته میری اونجا.

آب پرید گلوم. حداقل یه مقدمه ای، چیزی. حالیش نیست که.

من: چی داری میگی؟... یعنی نباید برم پیش مامانم؟

شهاب: میری ولی با من.

من: به هر حال من که قراره ازت جدا شم.

و سریع رفتم تو اتاقم.

پنج شنبه بود. یعنی فردا باید از شهاب خداحافظی کنم و برم پیش امیر.

شهاب: حاضر شدی؟

من: آره بریم.

قرار بود بریم رستوران نهار بخوریم. تو ماشین هر دو سکوت کرده بودیم چی میخواستیم به هم بگیریم. بعد از یک ربع رسیدیم.

دو تا پیتزا سفارش دادیم و وقتی آوردن شروع کردیم به خوردن.

من: شهاب.

شهاب: جانم؟

من: میشه بریم خرید؟

شهاب: بله.

من: آخ جون.

بعد از خوردن پیتزاها سوار ماشین شدیم. ضبط رو روشن کردم. وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم. همه ی مغازه ها رو نگاه کردیم.

من: شهاب بریم این مغازه. من از این مانتو خوشم اومده.

یه مانتوی صورتی خیلی ناز بود. با هم وارد مغازه شدیم و خریدیمش.
فکر کنم یک ساعت شده بود که داشتیم توی پاساژ راه میرفتیم و خرید میکردیم.

شهاب: خریدات تموم نشد؟ کل این پاساژ رو تو خریدی.

من: تموم شده. فقط یه چیز مونده.

زد وسط پیشونیش. خندم گرفت.

شهاب: چی؟

من: بستنی.

شهاب: امان از دست تو... پس بدو.

سوار ماشین شدیم و بعد از نیم ساعت جلوی یه بستنی فروشی ایستاد.

وارد بستنی فروشی شدیم و بستنی خریدیم و شروع کردیم به خوردن.

من: ساعت چنده؟

شهاب: ۹.

من: چـــــی؟

شهاب: چیه؟

چشام پر از اشک شد و یه اشک از گوشه ی چشمم افتاد پایین.

شهاب: داری گریه میکنی؟

اشکم رو پاک کردم ولی مگه بند میومد؟

شهاب: چرا گریه میکنی؟

من: چیزی نیست. بریم خونه؟

شهاب: بریم.

من:سلام.

سارا:سلام خواهری.

رفتم داخل و زنگ زدم به امیر.بعد از ده دقیقه اومد.

امیر:سلام بر همگی.

من:سلام...امیر...همین امروز عقد میکنیم و پس فردا هم عروسی.

امیر:وا...چرا اینقدر زود؟

من:اگه ناراحتی...

امیر:باشه باشه.

من:خوبه.

بعد از ناهار رفتیم محضر و عقد کردیم.بعد از عقد رفتیم دنبال لباس عروس.یه لباس عروس ساده
اجاره کردیم.

بعد از شام هم زود خوابیدم.

روز عروسی

صبح با سرو صدای سارا بیدار شدم.

سارا:پاشو_____و.

چشام رو باز کردم.

سارا:چه عجب.

من:چی؟

سارا:پاشو ناهار بخور.

من:مگه ساعت چنده؟

من: آخه چه ربطی داشت؟

فقط لبخند زد.

از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. قرار بود بریم خرید.

بعد از نیم ساعت رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم. قرار شد بقیه ی راه رو پیاده بریم. دو ساعت بود که داشتیم خرید میکردیم. دستم پر از نایلون های لباس بود و دست امیرهم پر بود. صدای زنگ گوشی بلند شد. دستم رو بردم تو کیفم.

امیر: سونیا بذار از خیابون رد شیم بعد گوشی رو ج بده.

من: آگه اینکارو نکنم؟

امیر: به من چه. خودت بد میبینی.

گوشی رو از کیفم در آوردم و سرم رو بلند کردم. وسط خیابون بودم. با دیدن چهره ی آشنایی تو اونور خیابون چشمم چهار تا شد. چشم تو چشای شهاب بود. اصلا حواسم نبود که وسط خیابونم. چشم رو باز و بسته کردم. نه خواب نبود. میخواستم برم جلو که فقط صدای بلند ترمز ماشین و کوبیده شدن سرم به جدول های خیابون و سیاهی چیزی رو نمیدیدم.

چشم رو باز کردم. بدنم درد میکرد. آدم سفید پوشی با دیدن من با عجله از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه تموم سفید پوشا ریختن تو. فکر کنم دکتر بودن. آره. بعد از معاینه کردنم رفتن بیرون و امیر اومد تو.

امیر: سونیا...

اصلا نمیتونستم حرف بزنم ولی با صدایی که خودمم با زور میشنیدم گفتم: من کجام؟

امیر: بیمارستان. میدونی چه قدر ما رو ترسوندی؟

من: برای چی؟

امیر: نباید هم بدونی. تو یک ساله تو کمایی.

صورت‌م رو چرخوندم و گفتم: همیشه بری بیرون؟

امیر: ولی...

من: یه بار دیگه خواهش کنم؟

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه شهاب اومد تو.

شهاب: سونیا... خوبی؟... منو میشناسی؟

من: ...

شهاب: اسمت رو میدونی؟

من:

شهاب: زبونت رو موش خورده؟

امیر وارد اتاق شد.

امیر: تو اینجا چی کار میکنی؟

شهاب چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

من: کی از اینجا میریم؟

امیر: چند روز دیگه.

من: میخوام برم از اینجا.

امیر: باشه عزیزم.

چشام بسته شد.

۱ هفته بعد

من: بریم.

با امیر از بیمارستان خارج شدیم.

وقتی رسیدیم خونه سارا و آراد و خانواده امیر هم اونجا بودن.

همه بغلم کردن و دوباره نشستن. امیر بهشون چیز آرومی گفت که همه اخماشون رفت تو هم. امیر منو برد تو اتاقم و خوابوند رو تخت و رفت. بعد از چند دقیقه سارا وارد شد. بغلم نشست.

سارا: سونیا.

اشکاش سرازیر شدن. نمیتونستم این اشکاش رو تحمل کنم. اون باید حقیقت رو بدونه.

من: سارا... خواهری...

با جیغ گفت: سونیا.

من: آروم تر.

سارا: تو فراموشی نگرفتی؟

من: نه. سارا به کسی نگو. خواهش میکنم. باشه؟

سارا: باشه ولی برای چی؟

من: سارا من میخوام شهاب رو فراموش کنم. برای اینکه از خودم دورش کنم گفتم که نمیشناسمش.

سارا: شهاب خیلی...

ولی با اومدن امیر ساکت شد.

سارا: سونیا... من سارام... خواهرت... چرا یادت نمیاد؟

همچین گریه میکرد، منم باورم شد فراموشی گرفتم. باید بفرستمش کلاس بازیگری.

امیر: سارا خانم نگران نباشید بعد از یکی دو هفته خوب میشه. الانم برید پیش شهاب کارتون داره.

سارا از اتاق خارج شد.

امیر: سونیا درد نداری؟

سرم رو برگردوندم.

امیر: باشه... من میرم ولی زود خوب شو. نمیتونم اینطوری بینم.

از اتاق خارج شد. اشکام میریختن. نباید پیشنهاد شهاب رو قبول میکردم. کاش با فرهاد ازدواج میکردم. کاش اصلا به دنیا نمیومدم. چی میشد هیچ وقت از کما خارج نمیشدم.

از تخت بلند شدم. شهاب اومد داخل. با دیدنش چشام چهار تا شد ولی زود خودم رو جمع و جور کردم.

میخواستم بلند شم که گفت: سونیا بشین باهات حرف دارم.

من: من با کسانی که غریبه هستن و نمیشناسمشون حرفی ندارم.

خودم هم باید همراه سارا باید برم یه تست بازیگری بدم.

شهاب: میشه پرسم برای چی؟

من: خوب دوست ندارم با آدم غریبه حرف بزنم.

شهاب: سونیا خواهش میکنم.

با داد گفتم: من سونیا نیستم.

شهاب: آره تو سونیایی. همون سونیایی که من عاشقش بودم.

با شنیدن حرف آخرش اشکام سرازیر شد.

من: برو بیرون.

شهاب: نمیرم.

من: نرو... به امیر و سارا و بقیه...

لال شدم. نباید برم با سارا چون بیرونم میکنن با این استعداد بدم...

شهاب: پس فراموشی گرفتی.

من: اونا خودشون رو معرفی کردن و...

شهاب: پس اون حرفایی که به سارا زدی چی؟

من: من با سارا حرفی نزدم. اونم یه غریبه هستش که نباید باهاش حرف بزنم...

شهاب: که میخوای منو فراموش کنی؟

من: میدونستی فال گوش ایستادن کار بدیه؟

شهاب: فال گوش؟

من: بله فال گوش.

شهاب: چرا...چرا میخوای منو فراموش کنی؟

با داد گفتم: چون ازت بدم میاد. اگه عاشقم بودی پس چرا وقتی که میخواستم از خونت برم جلوم رو نگرفتی؟ چون...

که سوگند دختر سارا که الان ۸ سالش بود وارد اتاقم شد.

سوگند: خاله جون.

من: سلام.

بغلش کردم. حالا که شهاب فهمیده چرا دروغ بگم.

من: خاله ای خوبی؟

سوگند: آره. چرا یه سال خونه ی ما نیومدی خاله؟ دلم برات تنگ شده بود.

من: آخه سرم شلوع بود. منم دلم برات تنگ شده بود قربونت برم.

بوسش کردم.

من: مامانت کوش؟

سوگند: پایینه.

و زود از اتاق خارج شد.

شهاب: سونیا.

من: من سونیا نیستم.

شهاب: چرا هستی. آگه سونیا نیستی پس اونم دختر خواهرت نیست.

من: اون سونیا تو کما مرد.

شهاب: نه. اون جلوی من ایستاده.

اشکام سرازیر شده شدن.

شهاب: سونیا.

من: چند بار بهت بگم؟

شهاب: سونیا.

من: ...

شهاب: سونیا.

میدونستم جواب ندم تا فردا صبح میگه سونیا.

با داد گفتم: چیه؟

شهاب: با من ازدواج میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم.

شهاب: چیزی شده؟

من: چی گفتی؟

شهاب: با من ازدواج میکنی؟

میخواستم بگم نه که گفت: تا شب بهت مهلت میدم. فکراتو بکن.

و از اتاق رفت بیرون و سارا با ظرف غذا اومد تو.

سارا: خواهری برات غذا تو میذارم اینجا.

من: دستت درد نکنه.

سارا: خواهشششش.

و از اتاق رفت بیرون. منم غدامو تا تهش خوردم. بعد از نیم ساعت سارا باز اومد تو اتاق.

من: سارا.

سارا: جانم؟

من: میشه کمی باهات حرف بزنم؟

سارا: بله.

من: شهاب...

سارا: شهاب بهت چیزی گفته؟

من: نه. شهاب...

سارا: شهاب چی؟

من: ایااااا بذار حرفمو بزنم.

سارا: ببخشید بگو.

من: شهاب بهم درخواست ازدواج داد.

سارا با تعجب نگام کرد.

سارا: تو بهش چی گفتی؟

من: میخواستم بگم نه که گفت تا شب مهلت داری فکراتو بکن.

سارا: امیر چی؟

من: من که هنوز فکرامو نکردم.

سارا: خاک تو سرت. اگه من بجات بودم همون موقع قبول میکردم.

من: ولی من...

سارا: ولی و اما نداره. شب بهش میگی باهات ازدواج میکنی.

من: امیرم که...

سارا: آره. امیر رو ولش.

من: یعنی طلاق؟

سارا: مثل اینکه یادت رفته چه کارایی باهات کرد.

من: ممنون که به حرفام گوش دادی.

سارا: خواهش میکنم.

پیشونیم رو بوسید و رفت.

تا شب قشنگ فکرامو کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

من: الو.

شهاب: الو سلام سونیا خوبی؟

من: خوبم. ممنون.

شهاب: فکراتو کردی؟

من: آره. جوابم...

شهاب: جوابت چی؟

من: جوابم...

شهاب: جوابت چی؟

من: میذارى حرفم رو بزنىم؟

شهاب: آره.

من: جوابم نه.

چند لحظه در سکوت گذشت که صدای خندم بلند شد.

شهاب: چی شد؟

من: باور کردی؟

من: تو از کجا میدونی؟

امیر: سارا.

من: من میخوام طلاق بگیرم.

امیر: باشه.

من: باشه؟

امیر: آره. من نمیتونم بین تو و شهاب فاصله بندازم.

من: ممنون.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

صورتش شستمو رفتم طبقه ی پایین. شهاب رو مبل نشسته بود.

شهاب: چه عجب بیدار شدید.

من: چی فکر کردی؟ هنوزم خوابم میاد.

شهاب: تو رکورد خوابالو ترین ها رو شکستی.

من: تو هم رکورد پرو ترین ها رو شکستی.

ناهار رو کنار هم خوردیم و منم رفتم آرایشگاه سارا هم رفت تا برام لباس بخره.

ساعت ۶ بود که رفتیم محضر و عقد کردیم و حلقه انداختیم دست هم. بعدش هم رفتیم خونه ی شهاب تا جشن حنا بندون بگیریم. همش من و شهاب وسط بودیم و میرقصیدیم. شبش که برگشتم خونه سرم رو روی بالش گذاشتم خوابم برد.

فرداش هم صبح ساعت ۶ رفتم آرایشگاه. لباس عروس قبلیمو که خریده بودم قرار بود تنم کنم. آرایشگره اول موهامو درست کرد بعدش ناخنم رو طراحی کرد بعدش هم آرایشم. آخر سر هم لباس عروسم رو تنم کردم.

ساعت ۷ هم شهاب اینا اومدن دنبالم و رفتیم تالار. این عروسی با عروسی قبلی دوتا فرق داشت. اول اینکه مامانم نبود و دوم اینکه توش عشق بود. یه عشق باور نکردنی. منو شهاب میرفتیم وسط و قر میدادیم. بعد از تالار هم رفتیم باغ و باز هم یه عالمه قرررررررر.

۱ سال بعد

همونطور که جیغ میزدم سارا منو سوار ماشین کرد. وقتی هم سوار شدیم شهاب با سرعت رفت طرف بیمارستان و زود بردنم اتاق عمل و زود بی هوش شدم.

سارا: مبارک که.

شهاب: عشقم مبارک که. خدا بهمون یه پسر خوشگل داده.

لبخند زدم.

پرستار: مامانش بگیر پسر ناز تو. اسمش رو چی میخوای بذاری؟

به شهاب نگاه کردم و گفتم: محمد.

پرستار: مبارک که.

من: محمد بیا بغل مامانی.

همه: تولد تولد تولد مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی.

من و شهاب بجای محمد شمع ها رو فوت کردیم که همه دست زدن.

من و سارا و زفتیم تو آشپزخونه و کیک رو بریدیم و به همه دادیم.

من: محمد، پسر من تولد یک سالگیت مبارک.

این یه عشق باور نکردنی بود و همیشه هم باور نکردنی موند.

پایان